

# افسونگر جهنمی



niceroman.ir

نویسنده: دیکتاتور

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

خلاصه:

به آسمان شهر خیره می‌شوم؛ این‌جا شهر شوم است! شهری که مردمی ابله، صفت گرگ‌ها را دارند. مردمی که قبول کردند شیطان پرست باشند و من، فرشته رانده شده این شهرم...

ابلیسی دیگر! دختری از قلب جهنم که فقط ویران کردن را یاد گرفته است. من دختر شیطانم، افسونگری برای جدایی قلب‌ها. من آسیبی نمی‌بینم، نه با خواندن آیه و دعای پوچ دعانویسان، نه با آب مقدس کلیساها یا به صلیب کشیدن قلب و روح!

من جاودانه‌ای از نسل پلیدی و تاریکی هستم!

-افسونگر؟

زیر ل\*\*ب فحشی بار لئون کردم و گفتم:

-چی می‌خوای؟

صدای خنده کریه‌ش گوشم رو آزار داد، اما توجهی نکردم. دورم چرخید و روبه‌روم قرار گرفت و گفت:

-وقتشه بانو.

پوزخندی کنار ل\*\*ب‌هایم جا خوش کرد، که لئون با چندشی گفت:

-با اون لبای خوش فرمت پوزخند زن که من می‌ذارم به حساب دلبریت!

با خشم بهش خیره شدم و گفتم:

-از جلوی چشمام گمشو لئون تا طلسمت نکردم!

دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-من غلط کردم عزیزم، بهت خوش بگذره.

غیب شد و از رفتن اون من نفسی تازه کردم. لعنتی بوی تعفنش تا یه روز تو  
اتاقم هست!

-دخترم!

برگشتم و با دیدن پدرم، سرم را به احترام خم کردم و گفتم:

-آه شیطان بزرگ، مرا مورد عنایت قرار دادید با حضورتان.

به سمتم اومد و دستش رو روی شانهام قرار داد و گفت:

- افسونگر، دختر زیبای من، جان و نور تاریکی چشم من، جواهر گرانب‌های  
من، از وجود لئون ناراضی هستی؟

از اینکه دوباره حالم را فهمید، اخمی کردم و گفتم:

- نه سرورم... من با لئون مشکلی ندارم.

خنده‌اش در گوش‌هایم اکو شد و گفت:

-عاشقِ دروغ‌هایت هستم و از اینکه می‌دانی برای بهتر شدن حال پدرت چه  
کنی خوش‌حالم. حال بلندشو و عشق را از پسران بگیر و ریشه ه.و.س را  
جایگزین آن کن؛ من پشت و پناحت هستم.

لبخند دلربایی زدم و سرم رو بلند کردم که با جای خالی پدرم روبه‌رو شدم. به سمت کدم رفتم و شلوار لی مشکی با مانتو کوتاه و اندامی قرمز رنگ جیغی به همراه شال قرمز و کفش پاشنه ۱۰ سانتی قرمز براق پوشیدم. رژلب قرمز زدم و آرایش ملایم چشمی انجام دادم؛ ناخونای بلندم رو لاک قرمز زدم و موهام رو از پشت آزادانه رها کردم که تا ران پایم رسید.

با کمک قدرت طی الارضم خودم رو در خونه تهرانم فرض کردم و با باز کردن چشمم، در خونم بودم. این‌جا رو بیشتر از قلعه سرخ شیطان دوست دارم. آسمان همیشه قرمز شهر شوم (شهری که پدرم شیطان حاکم آن است). کسالت بار و تکراریست اما این‌جا...

چشمم رو بستم؛ نباید با فکرای بی‌خود وقت کمم رو از دست بدم. از خونه بیرون زدم و سوار لکسوز قرمز شدم و در خیابون‌ها دنبال هدف مناسبی گشتم. نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که نگاهم به پسری افتاد. وارد قلبش شدم و با دیدن ۷۶ درصد عشق خالص، آب دهنم راه افتاد. لبخند خبیثی زدم و جلوی پاش ترمز کردم که با تعجب سرش رو بلند کرد. شیشه سمت خودم رو دادم پایین و با چهره دلربام که با لبخندی کامل شد، گفتم:

- سلام.

پسرک ساده که مبهوت چهره‌م شده بود، گفت:

- س... س... سلام!

به گردنم رقصی دادم و گفتم:

- سوار نمی‌شی؟

آوای دیوونه کننده‌ی صدام، داخل ذهنش هک شد و مثل مسخ شده‌ها دور زد و سمت شاگردِ ماشینم سوار شد. شیشه دودی ماشینم رو بالا دادم، برگشتم سمتش و گفتم:

-خب از خودت بگو!

نگاه عسلیش رو تو چشمام دوخت و شروع کرد:

- اسمم فرزاده، تهران زندگی می‌کنم و ایرانیم. یه دختر باز حرفه‌ای بودم، اما عاشق شدم؛ عاشق یه دختر شیطون تو دانشگاه به اسم سوگند... اما الان دیگه بهش هیچ حسی ندارم. امروز می‌رم می‌زنم زیر نامزدیمون.

آخی گوگولی! تو دام افسونگر افتادی. من رباینده عشقم. سرم رو کمی به سمت شونه راستم خم کردم و گفتم:

- به نظر من اول ازش استفاده کن بعد ولش کن، بذار دست خورده بشه!

فرزاد لبخند زد و موافقتش رو با سر اعلام کرد. دستم رو دراز کردم و روی قلبش گذاشتم. عشقش رو جذب کردم و ه.و.س رو جایگزینش کردم. دستم رو کشیدم عقب و به حالت دستوری گفتم:

- دیگه برو.

مثل برده حلقه به گوشی از ماشینم پیاده شد و رفت. قهقه بلندی به خاطر انرژی‌ای که عشق خالص فرزاد بهم داده بود زدم و به سمت خونه راندم. برای امروز کافیه! من دردونه و تنها دختر شیطان هستم. غدام عشق خالصه و

ه.و.س، هدیه‌م به پدرمه. اون با ه.و.س جوون میشه و من با عشق. هه، من اصلا شبیه پدرم نشدم و یکمی شبیه مادرمم.

\*\*\*

صورت‌م رو میون دستام پنهون کردم. لعنتی! من یک جایی رو می‌خوام که پر از عشق باشه ولی کجا؟ به پهلو رو تخت چرخیدم. برم دم محضرخونه‌ها. چه فکر ابلهانه‌ای! فرزاد گفت داخل دانشگاه عاشق اون دختر شده. چرخیدم و رو تخت نشستم. پیدا کردم! دانشگاه یک جا پر از دختر و پسر خام و ساده. لبخندی از روی رضایت زدم و نگاه زهرآلودم رو داخل آینه انداختم که آینه ترک خورد و صدای شکستنش با صدای خنده‌های من تلاقی خورد. حتی آینه‌ها هم نمی‌تونن نگاه افسونگر من رو تحمل کنن.

نگاه خیره دانشجویها، خبر از مهم شدنم در یک هفته رو می‌ده! مدیر دانشگاه همین که من رو دید قبول کرد که ثبت نامم کنه، اونم داخل بهترین دانشگاه تهران، رشته پزشکی! بدون هیچ رتبه و کنکور دادنی تو یه جای دولتی. بوی عشق فضای دانشگاه رو پر کرده و منو واسه دست درازی به سمت پسرها می‌کشونه. عشق پسرا ناب‌تر از عشق دختراست، چون پسرا وقتی عاشق میشن از تمام کارهای بدشون دست می‌کشن؛ ه.و.س رو داخل قلب‌هاشون نابود می‌کنن و عشق خالص دقیقاً مثل یه شراب صدساله که هوش از سر من می‌بره رو توی قلباشون جا میدن.

دیگه وارد کلاس‌م شدم و به سمت آخرین ردیف صندلی رفتم. برعکس همه که از نگاه خیره متنفرن، من عاشق نگاه دیگران رو خودمم! چون چشم‌ها خبر از



حال دل می‌گن! روی صندلی آخر از سمت چپ نشستم و عینک آفتابیم رو از جلوی چشمم برداشتم و نگاه هفت رنگم رو دور تا دور کلاس چرخوندم.

- اوف، اون پسره ترم چهاری، خیلی عشقه!

-منظورت همون پسره‌ست که ملقب به فرشته رانده شده‌ست؟

-اوهوم.

از مکالمه مزخرف دوتا دختر ردیف جلویم یکم عصبانی شدم. به چه جرعتی این انسان‌های جاهل لقب پدر من رو روی یک انسان دیگه گذاشتن؟

- سلام.

سرم رو چرخوندم و به گروه هفت نفره پسرا نگاه کردم. لبخند زدم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

پسرای مسخ شده، سرشون رو به معنی نه تکون دادن و به سمت راست رفتن. خنده ریزی کردم و سرم رو چرخوندم که با چشمای از حدقه بیرون زده دختر پسرا روبه‌رو شدم. اهمیتی ندادم و از پنجره به بیرون خیره شدم. کم کم کلاس شلوغ شد و استاد اومد سر کلاس. تا آخر کلاس، گوشی به دست کلش آف کلن بازی کردم. با گفتن خسته نباشید استاد، با کوله‌م زدم بیرون و به سمت کافه دانشگاه رفتم. شکلات داغ گرفتم و روی یکی از صندلی انفرادی‌ها نشستم و لیوان حاوی شکلات داغم رو روی میز گذاشتم. عاشق گرمائم، چون عشق با گرما بیشتر می‌شه؛ ولی سرما همه موجودات رو حتی در برابر عشق مستحکم می‌کنه. کسی صندلی کنارم رو عقب کشید و نشست. از شلوار و

کفشش که میشه فهمید طرف پسره. عجیبه من نه عشقی تو قلبش می بینم نه ه.و.سی! مگه میشه خنثی بود؟! سرم رو چرخوندم و با زیباترین و خوشتیپ ترین پسر انسان روبه رو شدم!

عمیق به قهوه تلخش خیره شده و انگار اصلا روحی در این جا نداره! چشماش رو باید بینم تا بفهمم چی داره تو ذهنش می گذره. صدام رو صاف کردم، پاشنه کفشم رو روی زمین کوبیدم، با ناخونام روی میز ضرب گرفتم؛ ولی انگار نه انگار! خیلی کفری شدم؛ کسی تا حالا به من بی توجهی نکرده بود!

-دختر شیطان، برای چه نقشه ای به این جا اومدی؟

چشمای گرد شده، روی پسر ثابت موند. مطمئنم یک انسان نیست چون وجود من رو شناخت! ولی چجوری؟ سرش رو بر گردوند و چشمای صیقلیش رو بهم دوخت. آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

-از چی داری حرف می زنی؟ دختر شیطان دیگه کیه؟

پوزخند کنج ل\*\*ب، هاش رو تسخیر کرد و تیز و برنده گفت:

-افسونگر؛ دردونه و نور تاریکی چشم شیطان، دختر زیبا و البته رباینده عشقهای پاک، گذارنده ه.و.س در قلبها! باز می خوام از مشخصاتت بگم؟

سعی می کنم ردی از تعجب در نگاهم نباشه. خیلی ریلکس اما با لحنی مرموز گفتم:

-تو کی هستی؟

آرنجش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد و گفت:



-من کابوس هر شب توئم.

خنده بلند و تمسخر بارم توجه دانشجوهای داخل کافه رو به سمت ما جذب کرد. از انرژی نگاهشون قدرت گرفتم و با صدای آروم زمزمه کردم:

- تو... تو کی باشی که بخوای کابوس من، دختر شیطان، افسونگر قلبها بشی؟!

-کاری نکن آخرین نگاهت تو آتش جهنم باشه!

به سمتش خم شدم و رخ به رخ صورتش توقف کردم و گفتم:

-من داخل قلب جهنم، در میان آتش های سوزان به دنیا اومدم. برای همینه که منبع قدرت من آتش عشقه. تو هیچ وقت نمی تونی دختر جهنمی رو محکوم به جهنم کنی!

-من پادشاه جهنم و به دستور خدا می تونم خطاکاران رو اون جا زندانی کنم.

دیگه عمرا نمی تونستم از تعجبم جلوگیری کنم! لعنتی! یعنی این پسره آریابده؟! تنها دورگه انسان و شیطان! پدرش انسان و عزیز شده خدا بود و مادرش ه.و.س.بازترین جن که تمام موجودات بهش لعنت فرستادن. واو! نتونستم جلوی پوزخند زدنم رو بگیرم و گفتم:

- پس تو همون آریابد معروفی؛ پسر آتش و خاک و محبوب شده خدا!

حالا اون بود که تعجب کرد، ولی سعی کرد تعجبش رو مخفی کنه. چطور دختر شیطان بدون آسیب دیدن، اسم خدا را به زبان می آورد؟! حالا وقت سیاست بود. به سمتش خم شدم و با طنزایی دلربایی گفتم:

-هه! هر دوی ما از انسان و آتش زاده شدیم. آها یک سوال دیگه؟ [تیز به چشماش خیره شدم] تو داخل این دانشگاه چیکار می کنی؟

نگاه سرد و یخیش باعث شد ازش فاصله بگیرم و صورتم رو بکشم عقب. مثل یک ذره نفوذناپذیر می مونه! موهاش رو تاب داد و گفت:

- این رو من باید از تو پرسم... چون من خیلی وقته اینجام. [جدی شد و با اخم گفت] دخترشیطان، یا میگی برای چی به زمین اومدی، یا مجبور میشم با کمال میلم ببرمت زندان هشتم جهنم!

-تو انگار حرف تو گوشت نمیره! دارم میگم دختری که تو جهنم به دنیا اومده، تو آتیش جهنم نمی سوزه!

کل کل با این پسره دردی از من دوا نمی کنه و الان بدجور گشمنه. شکلات داغم رو رها کردم و بلند شدم و بی توجه به پسره از کافه خارج شدم. اداش رو درآوردم و از شانس گندم پسره رو لعنت کردم. وارد کلاس جدیدم شدم و ردیف آخر نشستم. هدفونم رو درآوردم و روی گوشام گذاشتم و چشمام رو بستم و به آهنگ آخرالزمان "ادل" گوش دادم. از این بدترم یعنی می شه؟ اه اگه برم پسره بدتر شک می کنه، اگه نرم... اوهوم؛ بهتر نرم! مثلاً می خواد چه غلطی بکنه؟ من دارم غذام رو به دست میارم. بعد از تموم شدن آهنگ، هدفونم رو جمع کردم.

-وایی الان با عشق من، فرشته رانده شده کلاس داریم!

-به نظرت به ما هم نگاه می کنه؟ وای به خاطر هوش زیادشه که اجازه تدریس داره.

مشتاق، سرم رو از بین دخترا در آوردم و گفتم:

-سلام. ببخشید یه سوال داشتم، این فرشته رانده شده که می گین کیه؟

یکی از دخترا که خودش رو غرق آرایش کرده بود گفت:

-تو چطور اون رو نمی شناسی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و نگاه ترسناکم رو بهش دوختم و سرم رو کشیدم عقب. به درک نگو! دختر تازه به دوران رسیده، ادا عاقل رو در میاره! بی لیاقت حتی نباید باهاش حرف می‌زدم. نگاهم رو بین پسرا چرخوندم و دنبال یه طعمه خوب گشتم، که چشمای تیزم به یه پسر مثبت و البته جذاب افتاد که عمیق تو فکر فرورفته بود. بلند شدم و به سمتش رفتم و صندلی کنارش نشستم و گفتم:

-سلام.

سرش رو چرخوند، که نگاه کسلش تحت سلطه من در اومد. لبخند دلربایی زدم و با دیدن ۹۶٪ عشق ناب و آتشین، آب دهنم راه افتاد و گفتم:

-چی شده تو فکری؟ بیا بریم پیش من با هم صحبت کنیم.

بلند شدم و اونم مثل یه عروسک دنبال راه افتاد. سر جام نشستم و اونم کنارم نشست. وقتم کمه و حسابی گشمنه. مطمئنم با خوردن عشق این پسر تا یه هفته گشنه نشم. حوصله ماجرای بی خودش رو نداشتم، پس با یه نگاه به کل کلاس، از هواس پرتی بچه‌ها استفاده کردم و دستم رو روی قلبش قرار دادم و تمام عشقش رو وارد بدنم کردم و ه.و.س رو جایگزینش قرار دادم و دستوری گفتم:

-کارم باهات تموم شد، پس حالا برو!

مطمئنم چشمام و ل\*با\*م خوش‌رنگ شدن، چون عشق معجون جادویی منه!  
دانشجوها با ورود استاد بلند شدن ولی من بی‌خیال نشسته بودم و طعم عشق  
رو مزه مزه می‌کردم. با نشستن دانشجوها نگاه خمارم رو به استاد سوق دادم و  
با دیدن آریابد حال خوبم پرید و جاش رو به خشم داد.

پس آریابد همون فرشته رانده شده‌ست! بعدا باید از یکی پپرسم واسه چی این  
لقب رو روش گذاشتن. لعنتی مزه شیرین عشق رو واسم زهرمار کرد. کیف  
لپتاپش رو روی میز گذاشت و خیلی ریلکس برگشت و دستاش رو روی  
سینش تو هم قفل کرد. چه ادا و اطفاری در میاره. با نگاهش کل کلاس رو  
اسکن کرد و روی من ثابت نگه داشت و پوزخند زد. دستاش رو از هم باز کرد  
و از داخل کیفش پرونده رو درآورد و شروع کرد به حاضر و غایب کردن.  
وقتی اسمها تموم شد گفت:

-خب می‌بینم دانشجوی جدید داریم؛ خودتون رو معرفی نمی‌کنین؟!

با اعتماد به نفس همیشگی‌م بلند شدم و از بین ردیف صندلی‌ها به سمت  
سکویی که آریابد و ایساده بود رفتم. نگاه براقم رو بهش دوختم تا بفهمه  
تغذیه کردم. روی پاشنه کفشم چرخیدم و رو به دانشجوها با صدایی که هوش  
از سر همه بیره گفتم:

- سلام، من افسونگر رادش هستم و دانشگاه شیراز درس می‌خوندم؛ اما به  
دلایلی انتقالی گرفتم و به این جا اومدم.

به نظر خودم که کافی بود. چه دروغی گفتم من! (دانشگاه کجا بود!) خخ.

رو پاشنه کفشم چرخیدم و نگاه آتشینم رو تو نگاه یخ زده‌ش ثابت کردم و گفتم:

- استاد فکر کنم کافی باشه، می‌تونم برم بشینم؟

آریابد به سمتم اومد و روبه‌روم وایساد، تو چشمام خیره شد و یک دفعه هاله سفید رنگی ازش ساطع شد که کل کلاس رو در بر گرفت! چی شد؟ قفل نگاه رو شکستم و برگشتم سمت بچه‌ها که دیدم خشکشون زده! از پنجره به بیرون خیره شدم. پرنده‌ها، برگ‌هایی که در حال سقوط بودن، همه چیز وایساده!

- ترس، فقط زمان رو متوقف کردم.

شعله‌های آتیش رو تو نگاهم حس می‌کردم. خشمگین برگشتم سمتش و گفتم:

- برای این کارت چه توضیحی داری؟

پوزخند زد و گفت:

- می‌ترسی تو زمان اسیرت کنم؟ اوم عالیه! دختر شیطان به دست زمان بیفته!

دستش رو آورد جلو و ل\*\*ب‌هام رو لمس کرد. از سرمای انگشتاش لبم یخ زد و باعث لرز خفیفی روی اندامم شد. پوزخند زد و غیب شد. چرخیدم و دنبالش گشتم. نیست! اسمش رو صدا زدم؛ سکوت جوابم بود. جیغ زدم؛ اکوش رو در گوشام شنیدم. سرم داشت گیج می‌رفت و چشمام همه جا رو تار می‌دید. یعنی اون فهمیده که زمان من رو می‌کشه؟ در حال سقوط بودم که

دستی به کمرم چنگ انداخت و من معلق در آغوش یخ زده آریابد متوقف  
شدم و نگاهم خاموش شد!

- خب بچه‌ها پایان کلاس.

چشمام اتوماتیک باز شدن و ذهنم شروع کرد به یادآوری اتفاقات. آریابد  
لعنتی داشت جونم رو ازم می‌گرفت!

- بهتر نیست بلند بشی؟ کلاس تموم شده و تو از اول تا آخرش خواب بودی!

سرم رو بلند کردم و به صورت بی‌نقصش خیره شدم. روبه‌روش وایسادم و با  
تمام قدرتم خواستم سیلی بزنم، که مچ دستم رو تو هوا گرفت و جدی و سرد  
گفت:

- من نمی‌دونستم تو رو زمان می‌کشه، انرژی مرگ رو آخرین لحظه حس  
کردم! واسه چی زمان می‌کشتت؟

- واسه اینکه زمان پیرم می‌کنه و عشق و هوس هردو در قلبم می‌میرن!

نمی‌دونم واسه چی جوابش رو دادم، چشماش نیرویی داره که نمی‌ذاره دروغ  
بگم. پشت این لنزهای آبی، نگاهی به رنگ قرمزی خونه! خاص‌ترین قرنیه‌ایه  
که قرمزیش به رنگ آتشفشان اما سرماش وجود هر کسی رو منجمد می‌کنه! با  
حس سرما در مچ دستم، مچم رو از زندان دستاش آزاد کردم و با برداشتن  
کیفم برگشتم، که با جای خالی‌ش روبه‌رو شدم. با قدرت طی‌الارضم به خونه  
فکر کردم و در عرض چند ثانیه اون‌جا بودم. کیفم رو روی کاناپه انداختم و با  
قدرتم، لباسام رو با یک تاپ و دامن قرمز عوض کردم. موهای بلندم رو  
آزادانه رها کردم، رو کاناپه دراز کشیدم و خواب چشمام رو ربود.



\*\*\*

به تاریکی لذت بخشی که دورم رو احاطه کرده بود خیره شدم. به عنوانی که حتی نمی‌تونستم جلو پام رو ببینم، شروع کردم به راه رفتن. برق چیزی توجهم رو جلب کرد. نگاهم رو چرخوندم که با دوتا چشم براق قرمز روبه‌رو شدم! واسه اولین بار وحشت کردم. یک قدم به عقب برداشتم که دستام مایع لزجی رو لمس کردن. خون تو بدنم یخ بست و چشمام در حالی که قفل چشمای قرمز بود گشاد شد. نفسای سردی رو پشت گوشم حس کردم، برگشتم ولی جز تاریکی چیزی نبود. سکوت از همه چیز ترسناک‌تر و واهمه‌انگیزتر حس می‌شد. شیء سردی رو روی پوستم حس کردم و بعد سوزشی که تا مغز و استخوانم رو سوزوند. جیغم تو گلووم خفه شده بود و تقلاهام برای فرار بی‌فایده بود! دستی رو شونهم قرار گرفت. با دیدن انگشتای کشیده و تاول زده‌ای که بوی تند سوختگی رو می‌داد، جیغ بلندی کشیدم.

چشمام رو باز کردم و با وحشت نشستم و دستم رو به گلووم کشیدم تا شاید راه نفس کشیدنم باز بشه. لعنتی! اولین بار تو عمرمه که انقدر از یک کابوس وحشت کردم! نفس عمیقی کشیدم و موهام رو پشت گوشم دادم. سرم رو چرخوندم و به شونهم خیره شدم که با دیدن کبودی‌ای که عجیب شبیه دست بود، دوباره ترس اومد سراغم! دستی به کبودی کشیدم که از درد زیادش جیغی کشیدم. یکی می‌خواست باهام بازی کنه! ولی اون نفر کیه؟ اگه بفهمم، دختر شیطان نیستم اگه نابودش نکنم!

\*\*\*

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

در حالی که با پاشنه کفشم رو زمین ضرب گرفته بودم، منتظر شروع کلاسم بودم. چند وقتی که دخترا با حرص و حسرت و پسرا به امید داشتتم، بهم خیره می‌شن. پسره ژینگول اومده می‌گه می‌ای با هم دوست بشیم؟ دِ آخه کله خروسی! اسکلت آزمایشگاهی! چی من و تو بهم می‌خوره؟ والا انسانا با این همه اعتماد به نفسشون می‌تونستن چه کارا که بکنن، اصلا اینا حروم شدن، هه!

امروز امتحان دارم و می‌خوام از روش ناعادلانه و البته لذت بخش تقلب استفاده کنم.

- چطوری تو؟

سرم رو بلند کردم و به دلربا، دوست جدیدم خیره شدم. یه دختریه که عجیب شیطان می‌پسندش!

خب دلایلش: اول اینکه دختر نیست، دوم دروغگوئه، سوم جز گروه شیطان پرستانه، چهارم با همه رابطه داره، پنجم نزول خور و البته قمارباز حرفه‌ای در تن فروشی، ششم لعنت شده خداست و دیگه روحی در بدن نداره. لبخند زدم و گفتم:

-خوبم.

خودش رو کنارم ول کرد و گفت:

-امروز حوصله کلاس رو ندارم؛ به احتمال زیاد جیم بزنم اما به خاطر فرشته رانده شده دل لامصبم نمی‌ذاره برم.

سوالی که این چند وقت شده حاکم ذهنم رو ازش پرسیدم:

-برای چی بهش می‌گین فرشته رانده شده؟

لبای پروتزیس به لبخند حال بهم زنی کش اومد و گفت:

-چون از لحاظ زیبایی و خوشتیپی عین یه فرشته‌ست، ولی چون روی زمین همچین آدمیه... بهش می‌گن رانده شده و سر جمع اینا شده فرشته رانده شده.

اینارو باش، از اون حاکم عذاب چی ساختن! دلربا خانوم زمانی می‌رسه که مثل چی از این فرشته‌تون متنفر میشی!

دلربا: وای! اومد!

برگشتم سمت دلربا و با خشم گفتم:

- حالا چرا جیغ می‌زنی؟ روانی!

ولی اون اصلا انگار نه انگار! برگشتم و به هیربدی نقره‌ای خیره شدم. وا! این دیروز با لامبورگینی نیومده بود؟! پسره عقده‌ای! مثلاً می‌خوای چی رو نشون بدی؟

وارد پارکینگ که شد، دلربا دوباره با جیغ برگشت سمتم و گفت:

- وای افسونگر من اگه زیبایییم در حد تو بود، مخ این پسره رو می‌زدم، من هر کاری کردم تا به چشمش پیام نشد. آه!

این دختر یکم عقل لازمه! والا من که دختر شیطانم، هنوز دخترم؛ اما این خانوم نوچ نوچ! آدم نمی‌شه این بشر.

با افتادن یه قطره‌ی سرد سفید روی گونه‌م، سرم رو بلند کردم و به دونه‌های برف خیره شدم. چقدر مهربونی آخه؟ با وجود این همه انسان گناهکار باز هم خدا نعمتش رو برای اونا می‌فرسته. واسه چی؟ چرا انقدر مهربونی؟ چرا انقدر بخشنده‌ای؟ پدرم میگه تنهایی انقدر رو خدا فشار آورد که انسان رو آفرید و اون رو از بهشت روند. هنوزم پدرم به عشق خدا عبادت می‌کنه، اما خدا فقط میگه جز سجده بر آدم به هیچ وجه پدرم رو نمی‌بخشه. آه از نهادم بیرون اومد و بخار گرمی رو هر چند کم در این هوا رها کرد.

دلربا: هی، افسونگر! پاشو بریم تو؛ به چی خیره شدی؟ مگه تا حالا تو عمرت برف ندیدی؟

با صدایی که از ته گلوم آزاد شد گفتم:

- تو برو من بعدا میام.

دلربا: باشه هر جور راحتی، پس تو کلاس می‌بینمت.

دلربا جای من نبود تا بدونه تو شهر شوم چه اتفاقی می‌افته. به جای برف رگبار آتشه که سر مردم فرود میاد. هوای تازه اون‌جا معنی نداره، وقتی که همه جا رو تعفن گرفته! نمی‌دونه چقدر سخته چشمت به رنگ قرمز عادت کنه، وگرنه هیچ وقت قرمز رو رنگ عشق نمی‌داشتن. انسانا خیلی کوتاه بینن، خیلی! انگار که بغض و درد تو گلوم انباشته شده باشه، با اولین قطره بلورین اشکم آزاد شد. کی می‌خواد بفهمه از درد چند صد ساله من؟

-الکی اشکات رو هدر نده، خیلی‌ها دنبال اشکاتن.

انقدر غرق در افکار پریشونم بودم که وجود آریابد رو کنارم حس نکردم.  
سریع اشکم رو با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- چیزی تو چشمم رفته بود.

پوزخند صدا داری زد. ولی یک سوال افتاد تو ذهنم. سرم رو برگردوندم و به  
نیم رخس که به آسمان خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

- واسه چی گفتم خیلی‌ها دنبال اشکامن؟

تو همون حالت گفتم:

- تو واقعا نمی‌دونی اشکت از اشک یک پری دریایی هم با ارزش تره، اشکات  
شفا بخشه و یه جاودانه کننده عالی، یک عنصری که کیمیاگرها دنبالشن تا  
باهاش آشغال رو تبدیل به طلا کنند و جادوگرها تبدیل به ساحره بشن!  
خوناشامها با اشکات می‌تونن آفتاب رو لمس کنن و گرگینه‌ها قدرت بگیرن و  
یک عالمه کار دیگه.

با چشمای گرد شده گفتم:

- دروغت خیلی مزخرفه!

- دختر شیطان، من تو رو بهتر از پدرت می‌شناسم و از بیشتر قدرتات آگاهی  
دارم.

باحرص گفتم:

- عالیجناب جهنم، من اسم دارم و اسم افسونگره؛ پس دیگه بهم نگو دختر  
شیطان!

دانه‌های رقصان برف روی موهای خوش‌حالت به رنگ شبش جا خوش کرده  
بودن. هر دو هم زمان پوزخند زدیم که باعث تعجب هردوی ما شد. بهم دیگه  
نگاه کردیم و خنده من سکوت رو شکست ولی اون حتی لبخندم نزد. تقصیر  
اون نیست به خاطر بی‌احساس بودنشه که به عنوان پادشاه جهنم انتخاب شده.  
بلند شدم و بند کوله‌م رو روی شونم انداختم و با نیم نگاه از پشت مژه‌های  
بلندم بهش نگاه کردم و زیر نوازش‌های سرد و یخ زده برف وارد سالن شدم و  
به کلاسم رفتم.

\*\*\*

در خونه رو باز کردم و وارد سالن تاریک خونه شدم. کلید آباژور رو لمس  
کردم که نور کم سویی هال رو روشن کرد. کیفم رو روی آپن انداختم و با  
قدرتم شومینه رو روشن کردم. نگاهم به جثه تاریک کنار شومینه افتاد و  
بی‌اراده یه قدم به عقب برداشتم. از زیر شنل بهم خیره شد و به سمتم اومد و  
با هر قدم اون من یه قدم عقب‌تر می‌رفتم تا اینکه به دیوار سرد برخورد کردم.  
صدای خندش با صدای سوختن چوب‌ها قاطی شد. لعنتی این که صدای  
خنده‌ی...

کلاه شنلش رو برداشت و گفت:

-افسونگر دلم برات خیلی تنگ شده بود!

با حرص دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم:

-این جا چه غلطی می‌کنی لئون؟

لئون: اومدم پیام پدرت رو بهت بدم و البته یه دیدار واسه دلتنگی.



پوزخند زدم و گفتم:

-نامه رو بده و گورت رو از خونه من گم کن... من آشغال تو خونم نگه نمی دارم.

لبخند کریهش رو زد و از زیر شنلش نامه رو در آورد و روی میز عسلی کنار کاناپه گذاشت و گفت:

لئون: من میرم ولی مطمئن باش زود برمی گردم.

-لئون تو حال بهم زن ترین جنی هستی که تو تمام عمرم دیدم!

انگار که ازش تعریف کرده باشم بلند خندید و غیب شد. اوه تا یه روز خونه بوی گند تعفن می گیره! از داخل آشپزخونه اسپری خوشبوکننده رو آوردم و تو هال خالیش کردم، اما تأثیر چندانی نداشت. رفتم بالا و وارد اتاقم شدم و لباسام رو با یه پالتو خردار سفید و شلوار مشکی عوض کردم. موهام رو آزادانه رها کردم و شال توری روی سرم قرار دادم. چکمه های پاشنه بلند مشکیم رو پام کردم و با کیف دستیم زدم بیرون. نامه پدرم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم تا فردا که اون بوی گند تعفن از اون جا بره. حوصله ماشینم رو نداشتم، پس پیاده رو قدم به خیابون ها گذاشتم.

در بازار قدم میزدم و به مغازه هایی که پُره از جنای گناه انداز خیره شدم. بازار محل و منبع جنا گناه اندازه.

-وای افسونگر خودتی؟

رو پاشنه کفشم چرخیدم و به صورت «اعور» که یه جن زنانه‌ست خیره شدم و گفتم:

-سلام! تو...

صورتش رو جمع کرد و به بازوش چنگ انداخت که تازه فهمیدم نباید بهش سلام می‌کردم. دستم رو روی دستش که رو بازوش بود گذاشتم گفتم:

-حالت خوبه اعور؟ من فراموش کرده بودم که...

دست دیگه‌ش رو به معنی سکوت، آورد بالا و گفت: -اشکال نداره عزیزم، زخم سطحیه که تا فردا خوب میشه، از خودت بگو... این جا چیکار می‌کنی؟

لبخند زدم و گفتم:

-برای تغذیه اومدم.

اعور: پس تا یه سال اینجایی، درسته؟

-اوهوم. کاسبی تو این جا چطوره؟

اعور: هه عالی، اصلا من می‌شینم یه گوشه اونا خودشون گمراه می‌شن.

خندیدم که گفت:

-تو کجا طعمه‌ت رو پیدا می‌کنی؟

-دانشگاه.

متفکر شد و گفت:

-شیطون رفتی سر منبع عسل!

با صدای ساعت مچیش لبخند غمگینی زد و گفت:

-اه لعنتی! من دیگه باید برم شهر شوم، شیفتهم رو عوض کنم؛ از دیدنت خوشحال شدم، من دیگه میرم.

تا خواستم ازش خدافحافظی کنم، غیب شد و رفت. از بازار اومدم بیرون و وارد پارک خلوتی که تو همون نزدیکی بود شدم.

روی اولین صندلی که دیدم نشستم. برف همه جا رو سفید کرده و آدم برفی که چند قدم دورتر از من ساخته شده بود بهم دهن کجی می کرد و انگار که داره بهم این رو می فهمونه من اسم آدم رو یدک می کشم اما تو چی؟ نفس عمیقی کشیدم که بخار رقصانی از دهانم خارج و در هوای سرد زمستان ناپدید شد. خم شدم و کف دستم رو روی سطح برف نشسته بر زمین قرار دادم و دستم رو مشت کردم و راست نشستم. برف نرم تو دستم سفت شد و حالت گرفت. فشار چه بلایی سر هر موجود میاره؛ زغال رو الماس می کنه، انسان رو عاقل می کنه و هر موجودی رو با تجربه می کنه! فشار زندگی در شهر شوم من رو بزرگ کرد. دقیقا مثل این برف که در دست من حالت گرفت، ما هم مانند عروسکی برفی در دست روزگار شکل می گیریم. پوست سفیدم از سرمای برف قرمز شده، پس رو زمین رهاس کردم؛ دقیقا مثل روزگار که وقتی به قدرت ما پی بیره رهایمان می کند.

-دختر شیطان؟

سرم رو چرخوندم و به آریابد خیره شدم. واسه ماورائی‌ها، بودن کسی که انتظارش رو نداری نباید تعجب برانگیز باشه، چون همیشه اونی که انتظارش رو نداری جلوت ظاهر می‌شه، پس نمی‌گم که این این‌جا چیکار می‌کنه!

تو چشمای بدون لنزش خیره شدم و گفتم:

چه عجب یه بار چشمات رو بدون لنز دیدم.

پوزخند اعصاب خورد کنی زد و در حالی که بدون اجازه کنارم می‌نشست گفت:

-توقع نداری که با چشمای قرمز تو شهر راه برم.

-پس چرا الان لنز نداری؟

آریابد: چون با طی‌الارض اومدم و مطمئن بودم انسانا نمی‌تونن منو ببینن. تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

-به نظرت گرم گرفتن من و تو اشتباه نیست؟

آریابد: ما رو زمینیم افسونگر و البته ما داریم گپ می‌زنیم و هیچ گرم‌گرفتنی هم در کار نیست، چون ما الان به چشم انسانا، آدم محسوب می‌شیم.

پوزخند زدم و با انگشت اشاره به آدم برفی اشاره کردم و با تمسخر گفتم:

-اون رو می‌بینی، اون اسم آدم رو یدک می‌کشه اما ما چی؟

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم ادامه دادم:

-حتی وقتی به امید اینکه رو زمین اومدی تا آدم حسابت کنن، بهت لقب فرشته رانده شده رو دادن. آریابد ما هیچ وقت به این جا تعلق نداشتیم و نخواهیم داشت.

دستم رو آوردم پایین و نگاه رنگارنگم رو تو چشمای آتیشی رنگش دوختم. سردتر از یخ گفتم:

-تو که این موضوعات انقدر اعصاب رو بهم می ریزه، برای چی از شهر شوم خارج شدی؟ برای چی به زمین اومدی؟ برگرد... چون شاید اون چیزی که از آینده می خواهی اتفاق نیفته.

-آریابد من اون همبازی نیستم که هر چی می گفتی گوش می کرد! دیگه بچه نیستیم، دیگه راهمون از هم جدا شده، نه من دیگه افسونگر قبلم و نه تو اون آریابد.

نگاهش تغییر کرد و غم پنهانی تو چشماش خودنمایی کرد اما سریع محو شد و گفت:

-حق با توئه ما دیگه بچه نیستیم، اما این نصیحت رو از یه دوست قدیمی بپذیر.

-آریابد تو هیچ وقت دوست من نبودی!

آریابد: باور کن اگه به کارات ادامه بدی برات گرون تموم میشه.

بی اراده صدام رو بلند کردم و گفتم:

-باور! خیلی ساله که باورهای من مُردن! باورهایی که خود تو اونا رو نابود کردی.

دست روی زانوش رو مشت کرد و با دست دیگهش چنگ عصبی به موهاش زد و گفت:

-افسونگر، من...

-هیچی نگو آریابد... گذشته هیچ دردی از منو تو دوا نمی‌کنه! من در گذشتم دوستی به نام آریابد نمی‌شناسم، پس خواهشا در گذشته و الانم هیچ دخالتی نکن.

آریابد: تو واقعا عوض شدی!

-یه عوضی ولم کرد و بهم فهموند باید عوض بشم!

روش رو برگردوند و به آدم برفی خیره شد. اما ذهنش جای دیگری بود! ازش ممنونم که نگاه شکنجه‌گرش رو ازم گرفت. چشمای سردش همه وجودم رو آتیش می‌زنه! هنوز یادم نرفته وقتی فرشته‌های نگهبان با اون همه ابهتشون وارد شهر شوم شدن و جلوی آریابد به نشانه احترام خم شدن و اون رو با خودشون بردن. من آخرین نگاه پر احساس آریابد رو همون موقعه دیدم، نگاهی که بهم آرامش می‌داد، نگاهی که از گرماش تمام وجودم گرم می‌شد. اما همچین آریابدی دیگه وجود نداره. اون دوستم بود ولی این یکی فرشته عذابمه! کسیه که واقعا نمی‌شناسمش! ای کاش مثل همه این سالا پیداش نمی‌شد! برای عوض کردن بحث سرش رو برگردوند و گفت:

-نگفتی واسه چی نصف شبی اینجایی؟!



پوزخند زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-دلیلی نمی بینم که بخوام برات توضیح بدم.

توقع داشتم مثل همه پسرا پافشاری کنه و یا حتی سرم داد بکشه؛ اما بی خیال گفتم:

-هر جور راحتی.

باد شدیدی وزید و شالم رو با سرعت به آسمون برد. موهام رو که حالا از بند شال رها شده بودن به پشت گوش هایم هدایت کردم ولی اون ها باز هم بر روی شانیه هایم می رقصیدن. با حسرت به شالی که در آسمان پیچ و تاب می خورد و اسیر شاخه بلند درختی شده بود نگاه کردم و کلاه پالتوم رو روی سرم کشیدم. وجود آریابد با برف هایی که بر روی زمین نشسته اند، هیچ تفاوتی نداشت. انگار اصلا وجود نداره! آریابد همیشه سکوت بینمون رو می شکست، ولی الان حاکم غرور شده!

غروری که هر دوی ما از اون برخورداریم. با صدای فرورفتن پا در برف، نگاهم رو به سمت صدا سوق دادم. با چشمای گرد شده به رد کفش هایی که داشت از جلوی ما رد می شد نگاه کردم اما شخصی با جسم نمی دیدم.

-نترس؛ اونا کوتوله های برفی اند.

در حالی که نگاهم به دنبال ردی بود که داشت از ما دورتر می شد گفتم:

-تو می بینیشون؟

آریابد: نه! کوتوله‌های برفی تا خودشون نخوان به کسی خودشون رو نشون  
نمیدن.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ای کاش منم یه کوتوله برفی بودم، اونوقت...

آریابد جمله‌م رو کامل کرد:

-هر جایی که دلم می‌خواست می‌رفتم، بدون اینکه کسی ببینتم.

دیگه حوصله موندن نداشتم. بلند شدم و پالتوم رو بیشتر دور خودم پیچوندم و

در حالی که نگاهم قفل در تیله‌های سرخ رنگ آریابد گفتم:

-از دیدنت خوشحال شدم ولی دیگه باید برم، بای.

قفل نگاهامون رو شکستم و هنوز اولین قدم رو بر نداشته بودم که صداش تو

گوشم طنین انداخت:

-هنوزم دروغگوی خوبی هستی!

پوزخند زدم و گفتم:

-اما تو دیگه هیچ چیزی برای هنوز نداری!

قدم‌هام رو سریع‌تر کردم و تا جایی که دیگه نگاه و وجود آریابد رو احساس

نکنم دور شدم.

\*\*\*

روی کاناپه جلوی شومینه نشستم. از بوی تند دود و تعفنی که پاکت می‌ده عجیب حالم داره بهم می‌خوره. افسونگر خوبه چند ساله که اون‌جا زندگی کردی! بدون توجه به کلنجرهای ذهنیم، پاکت رو باز کردم و کاغذ زرد رنگ رو از توش درآوردم. تای کاغذ رو باز کردم و به کلمه بزرگی که با خون نوشته شده بود خیره شدم:

«روح‌ها به دست تو می‌میرند!»

پاکت و کاغذ رو درون شومینه انداختم و بیدحس به شعله سبزرنگی که داشت کاغذ را خاکستر می‌کرد نگاه کردم. پوزخندی کنار ل\*\*ب‌هایم جا خوش کرد و بعد صدای قهقهه‌ام که سکوت سهمگین خون رو شکست. فردا شب شروع نقشه منه.

\*\*\*

آرایشگر مات و مبهوت به صورتم خیره شده و انگار حاضر نیست از چهره‌م دل بکنه. با بهتی که تو صدایش نمایان بود گفت:

«واو! خدا چه خلق کرده! دختر تو که امشب همه رو سخته میدی! تا حالا ندیده بودم یکی هم بدون آرایش و هم با آرایش انقدر زیبا و چشم‌گیر بشه.»

حوصله‌م از تعریف‌های تکراری سر رفت؛ بی‌توجه به حرف زدنی آرایشگر بلند شدم که صدای سکه‌های لباس عربی تو سالن پیچید. لباس عربی قرمز توی تنم قشنگ جا خوش کرده و اندامم رو به نمایش گذاشته بود. پالتوم رو پوشیدم و بعد از حساب، سوار ماشینم شدم و به جایی که هدفم بود راندم.

پالتوم رو در آوردم و به خدمتکار دادم. حتی خدمتکارم با دیدنم از خود بی خود شد. هه! با صدای پاشنه کفشام و سکه‌های آویزون از لباس، همه توجه‌ها به سمت کشیده شد و سکوت میون جمع حکم فرما شد. رقصی که هنگام راه رفتن به کمرم میدم مردان رو به شهوت می‌اندازه و ذره ذره عشقشون رو جذب خودم می‌کنم. به سمت مبل تک‌نفره‌ای در دیدرس همه رفتم و روش نشستم. پای چپم رو روی پای راستم گذاشتم که شکاف دامن باعث نمایان شدن سفیدی پاهایم شد. نگاهم رو بین عرب‌ها چرخوندم که نگاه آشنای آریابد رو از بین آن همه نگاه تشخیص دادم. این‌جا شهر ریاض در عربستانه؛ منبع خریدار دخترانی مانند من! با پخش آهنگ عربی، دختران با لباس‌های عربی از راه پله‌ها پایین میان و روی سکو شیشه‌ای می‌ایستن و با حرکاتی هماهنگ شروع به رقص می‌کنند، اما نگاه خریدارانه شیخ‌های عرب دیگه روی اون‌ها نیست. بوی خون رو از همین الان دارم استشمام می‌کنم. با آوردن نوشیدنی‌ها لبخندی روی ل\*\*ب‌هایم نشست. همین که دخترها از سکو پایین رفتن، بلند شدم و گیلان نوشیدنی رو از دست یک دختر چنگ زدم و در چشم بهم زدنی همش رو بالا دادم و گیلان خالی رو در سینی یکی از خدمتکارا قرار دادم و بر روی سکو شیشه‌ای رفتم.

با پخش آهنگ عربی، وسط سکو وایسام. دستام رو بردم بالا و با ریتم آهنگ کمرم رو شروع به تگون دادن کردم. با هر حرکت کمرم، روح از جسمان شیخ‌ها خارج می‌شد و اون‌ها رو برده من می‌ساخت. چرخ زدم و لرزش بالا تنه‌ام رو اضافه کردم. نگاه آریابد باز هم ناخوانا و سرده. چقدر عالی این پسر رو تبدیل به سنگ کردن! چرخشی با ناز و عشوه دادم و ایستادم. پوزخند زدم

و به جسدهای شیخ‌های عربی نگاه کردم. وجود هیچ روحی رو احساس نمی‌کردم. به همین راحتی! آریابد با نگاه همیشگی این روزهایش از بین جسم‌های بی‌روح شیخ‌ها گذشت و روبه‌رویم ایستاد. نگاه شیشه‌ایش که در پشت لنزهای آبی پنهان شده بود به من معطوف کرد. سکوت بینمون رو شکستم:

-خوشم میاد هر جا می‌رم تو هم هستی.

آریابد: من تو این مهمونی دعوت شده بودم.

خنده مستانه‌ای کردم و با قدم‌هایی که پر از عشوه بود دورش چرخیدم و گفتم:

-این جا رو ببین... فرشته‌های الهی در مجلس ش\*ر..اب‌خوری و شب‌خوابی شیخ‌ها شرکت می‌کنن.

کنارش وایسادم و با انگشت اشاره‌ام اشکال فرضی بر روی بازوی ورزیده‌اش کشیدم و گفتم:

-چه جوابی داری عالیجناب؟

عالیجناب رو با تمسخر گفتم و چونه مردونش رو در دستم گرفتم و صورتش رو برگردوندم؛ دقیقاً رخ به رخ.

نگاهم قفل در نگاه شیشه‌ایش شد. پوزخند زد و گفت:

-من جایگاه جهنمی‌ها رو مشخص می‌کردم. مواظب باش ازراعیل در پیش خدا اعتراض کرده.

-باید خوشحالم باشه که کارش رو راحت کردم.

آریابد: تو داری طبیعت رو بهم می‌زنی، البته از دختر شیطان بیشتر از اینم توقع نمی‌ره.

-برادر-خواهرام رو آزاد کن، منم از کارام دست می‌کشم.

صورتش رو کشید عقب تا چونه‌ش از حصار گرم دستام آزاد بشه. دستش رو وحشیانه دور بازوم حلقه کرد و بدون اینکه تغییری در صورتش ایجاد بکنه گفت:

-کاری نکن تو هم ببرم پیش اونا!

تو یه حرکت دستام رو دور گردنش حلقه کردم که شوکه شد و با دستاش دو طرف پهلووم رو گرفت. توقع تغییر حالتش رو داشتم، ولی انگار برایش زیاد مهم نیست. با ناز سرم رو به سمت راست شونه‌م کج کردم و گفتم:

-حداقل آزادشون نمی‌کنی من رو به جهنم ببر که فقط بینم حالشون چطوره.

میچ دستام رو گرفت و من رو پس زد. مات موندم! چطور دست کم گرفته بودمش؟ چرا فکر کردم اونم مثل بقیه‌ست؟ نگاه سردش که بهم می‌فهموند چقدر نفوذناپذیره اعصاب و روانم رو داره می‌ریزه بهم! چرا این پادشاه جلوی من کم نمیاره؟ در حالی که عقب عقب می‌رفتم به خونه‌م فکر کردم و با طی الارض اون‌جا بودم. خودم رو روی کاناپه انداختم و به رقص شعله‌های آتش خیره شدم.

\*\*\*



دور خودم چرخیدم. من کجام؟ چرا دختر تاریکی نمی‌تونه تو تاریکی چیزی رو بینه؟ دست سردی کمرم رو نوازش کرد که سیخ شدم. حرکت ناخوناش زجر آورده و بدتر از اون اینه که نمی‌دونم چه کسی پشتمه! تو یه حرکت برگشتم، اما هیچ کس نبود. نفس‌های سوزناکی رو پشت لاله گوشم حس کردم و ترس بود که فقط بهم هجوم می‌آورد. دورم آتیش گرفت ولی بازم اطرافم تاریکه! دستم رو سمت شعله آتش دراز کردم. این یه آتش معمولی نیست، آتش جهنمه!

-و من پادشاه جهنم.

برگشتم و با وحشت به آریابد که حکم خدا در دستش بود نگاه کردم. حکم! حکم! حکم مرگ من!

چشمای سرخش خالی از هر حسیه!

\*\*\*

با وحشت نشستم و با نفس نفس به اتاقم نگاه کردم. این کابوسا دیگه چیه؟ صورت گرم‌زدهم رو نوازش کردم تا از التهابش کم بشه. -درود بر افسونگر بنت ابلیس.

سرم رو چرخوندم و به حضرت ازراعیل نگاه کردم. یه تای ابروم رو دادم بالا گفتم:

-فکر نکنم الان موقع مرگم رسیده باشه؛ طبق محاسبات من ۲۶ قرن و ۵۹ سال و ۳ ماه و ۸ روز دیگه باید بمیرم.

به پاهاش که از زمین فاصله داشت نگاهی کردم و دوباره به صورتش که زیر  
شنلش قایم کرده بود. با خشم گفتم:

- تازگیا دست درازی می‌کنی. خداوند متعال امر فرمودند دست از کارهای  
خویش بکشی، مگر نه به جهنم فرستاده می‌شوی!  
-عمو جون برو به خدا بگو متاسفم.

سری به نشانه تاسف تکون داد و غیب شد. بوی عطر گل لاله تو کل خونه  
پیچید و این نشونه‌ای از وجود ازراعیله. دستم رو دراز کردم و اسپیکر روی  
میز رو روشن کردم که صدای آهنگ، سکوت اتاق رو شکست. «آهنگ هی  
بارون از احمد سعیدی»

"هی بارون

بزن که نم نم شبیه بغضمه

بزن که از غمت هر چی بگم کمه

هی بارون

بزن که خیس شم بذار مریض شم شاید بفهمه و باز براش عزیزشم

ای بارون

بزن که فاصله زیاد با اون

گذاشته رفته اون که دنیا بود

هی با این هی با اون

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

بیار اگه نباری گریه می‌کنم

منو که می‌شناسی ول نمی‌کنم

یکی جواب این سوالم رو بده

چطور بدون زندگیم زندگی کنم (۲)

مگه میشه انقدر عاشق شد؟

مگه میشه انقدر از دست رفت؟

دل من به خاطرش صدمه تا ته یه راه بمب بست رفت (۲)

بیار اگه نباری گریه می‌کنم

منو که می‌شناسی ول نمی‌کنم

یکی جواب این سوالم رو بده

چطور بدون زندگیم زندگی کنم (۲)"

هه بارون! بارونی که پاکه و من رو نابود می‌کنه، ولی من دوستش دارم. آره

دختر شیطان، جهنم، تاریکی، پلیدی و... عاشق پاکی شده! چقدر دوست دارم

تو بارون قدم بزخم؛ اما باعث مرگم میشه!

وقتشه! وقت آزادی پلیدی و اسیری من.

با سحر، کاغذی از تو کشو در آوردم و به کلماتی که می‌خواستم تو برگه بیارم

فکر کردم که همه رو برگه کاغذ ظاهر شد. بلند شدم و کاغذ روبان پیچ شده

رو برداشتم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم و جیغی که مخصوص صدای پرنده شیطانیه رو سر دادم که بعد چند ثانیه در قالب کلاغ دیدمش. نامه رو به پاش بستم و در گوشش زمزمه کردم:

-این رو به پدرم، شیطان بده.

پرواز کرد و دور شد. تو نامه از نقشه آزادی خواهر برادرانم گفتم. فردا باید به جهنم برم. دستم رو روی گردنبندی گذاشتم که کلید جهنمه! گردنبند آریابد! وقتی که دستام رو دور گردنش حلقه کردم درآوردمش. طرح یه شاه کلیده که آتش دورش رو گرفته و از طلای خالص بهشت. چون رگ فرشته دارم بهم آسیبی نمی‌زنه. به آسمون پر ستاره نگاه کردم. چطوری مادرم که یه فرشته بوده حاضر شده با ابلیس ازدواج کنه؟ به موهام چنگ زدم. چقدر سوال تو ذهنم داره رژه میره و واسه هیچ کدوم پاسخ دهنده‌ای نیست.

\*\*\*

جلو آینه وایسام و به لباس براق مشکی بلندم که پایین دامنش با شعله‌های آتش تزئین شده نگاه کردم. این لباس مال دنیای شومه، نشان از دختر شیطان. موهای بلندم، مشکی شده و سر موهام به رنگ قرمز در اومده. ناخونای بلندم رو با خون قرمز کردم. حتی چشمای هفت رنگم، به رنگ شب شده و رگه‌های آتشین توشون مثل گردباد در حال چرخشه. گردنبند آریابد تو گردن ظریفم جا خوش کرده و بهم حس غرور میده.

لبای سرخم به لبخند زیبایی کش میاد و صدای قهقهه سکوت اتاق رو می‌شکنه. جلو دیوار سفید اتاقم وایسام و اشکال مخصوصی روی دیوار کشیدم که وقتی

بهم وصلشون کنی، شکل مثلث میشه. گردنبند آریابد رو از گردنم کشیدم و وسط مثلث گذاشتم که دروازه بین الوردی جهنم باز شد و بعد دستایی که من رو به داخل دروازه کشید. تمام بدنم رو دستای جهنمی نوازش می‌کردن و به جلو هدایت می‌کردن. با رهایی از دست‌ها، چشمام رو باز کردم و به ورودی جهنم خیره شدم. صدای جیغ از هر طرف میاد و دل رو به رعشه می‌ندازه. با قدم‌هایی پر غرور در یه خط فرضی به سمت در جهنم قدم می‌زنم. خواستم وارد بشم که فرشته‌های جهنمی سد راهم شدن. پوزخند زدم و نشان آریابد رو به دوتا نگهبان نشون دادم که سرشون رو به احترام خم کردن و نیزه‌هاشون رو کنار کشیدن. وارد جهنم شدم که بوی تند سوختن گوشت به مشام رسید. آریابد بدبخت رو حاکم کجا کردن. هه!

چشمام رو بستم و با قدرتی که گردنبند آریابد بهم می‌داد بال‌های آتشینم رو باز کردم و به قلب جهنم پرواز کردم. وسط شعله‌های رقصان آتش فرود اومدم و آتش بدون اینکه بهم آسیبی بزنه دورم حلقه زد؛ انگار این آتیش من رو می‌شناسه که بهم آسیب نمی‌زنه. چشمام رو بستم و دستم رو دراز کردم که آتش دور دستم مثل ماری چرخید و دورم حصار آتیشینی درست کرد. با قدرت ذهنم دستور باز شدن درهای زندان شیاطین رو دادم که یهو آتیش جهنم با فشار به سمت بالا جهید و شبیه به پرنده آتش (ققنوس) شد و به سمت بالا پرواز کرد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد آزادی شیاطین و خواهر و برادران بلند شد. ترویس‌ها (فرشته‌های نگهبان) به سمتم هجوم آوردن و هنوز به یه قدم نرسیده بودن که پرنده آتش بهشون حمله کرد. بال‌هام رو باز کردم و از جهنم خارج شدم. بیرون دروازه فرود اومدم و به فرار

کردن شیاطین نگاه کردم. وقتی کامل همشون خارج شدن، گردنبند آریابد رو از گردنم کشیدم و جلوی دروازه جهنم پرتاب کردم و با قدرت طی الارضم تو خونه‌م بودم.

-کارت عالی بود!

برگشتم و به پدرم نگاه کردم و گفتم:

-درود بر شیطان بزرگ! مرا با حضورتان مفتخر کردین.

پدرم: حالا به قولی که به تو داده بودم عمل می‌کنم و از این به بعد آزادی که در زمین زندگی کنی.

-از شما سپاس گذارم.

پدرم: فقط هر ساله برای خوردن داروت بیا.

-چشم. امر، امر شماست!

دستان استخونیش رو بر شانهام زد و حس کردم صدای پوزخندش رو شنیدم. این پوزخند از هزاران خبر مرگ برام بدتره.

وقتی از فکر اومدم بیرون پدرم رفته بود و برگه آزادیم روی تخت بهم دهن کجی می‌کرد. آره، برگه‌ای که دیگه مهم نیست و فقط من رو از دست شهر شوم راحت ساخت. معلوم نیست از کی آریابد روی سرم فرود بیاد و من اسیر جهنم بشم، اما چه جهنمی! جهنمی که آتشش به من هیچ آسیبی نمی‌زنه. رو تخت دراز کشیدم و نفس پر دردی برای آینده نامعلوم کشیدم.

\*\*\*

این کتاب در سایت [یک رمان ساخته شده است \(1roman.ir\)](http://1roman.ir)

می‌دویدم! به اطراف نگاه کردم و هیچی به جز درختای سر به فلک کشیده که شاخه‌هاشون رو در هم پیچیده بودن و اجازه ورود نور خورشید رو نمی‌دادن، نمی‌دیدم. صدای شکستن شاخه‌ها در زیر پاهام در صدای زوزه گرگ‌های جهنمی گم شده و مه اجازه دیدن مسیر رو بهم نمیده. سرم رو چرخوندم که پام به شاخه درخت گیر کرد و محکم به زمین برخورد کردم. گوشه پیشونیم که به سنگ ریزی خورده بود، شکاف برداشت و خون روی پیشونیم روون شد. با نفس نفس برگشتم و با دیدن ۵ جفت چشم براق که روم زوم شده بود وحشتم بیشتر شد. ناگهان موهام کشیده شد و جسم بی‌جونم رو روی زمین کشید. چنگی به دستایی که موهام رو می‌کشید کشیدم، اما انگار تأثیری روی طرف نداشت. صدای زمزمه‌های مرگ تو مغز سرم جولان می‌شد. اشک و خون صورتم رو پوشوند و از درد با تمام وجودم جیغ کشیدم، که با صدای زوزه گرگ‌ها یکی شد.

با وحشت جیغ کشیدم و سر جام نشستم و به اطراف نگاه کردم. همش خواب بود! این کابوسا بی‌دلیل نیست. دستی به پیشونیم کشیدم و از سرمای شدید پوستم به حال بدم پی بردم. چراغ خواب کنار تختم رو روشن کردم و به ساعت دیجیتالی نگاهی انداختم. لعنتی! هنوز ۵:۳۸ صبحه. از رو تخت بلند شدم و به حموم رفتم.

گرمای آب بهم حس خوبی رو منتقل کرد و سرم رو به لبه وان تکیه دادم. چند دقیقه هنوز نگذشته بود که آب یهو سرد شد. از جا پریدم و به آبی که به رنگ خون در اومده بود خیره شدم. بلند شدم و خودم رو به دیواره حموم چسبوندم.

نفس‌های گرم مثل بخار از دهنم خارج شد و تو هوا گم شدن. با چشمای گرد شده به صورت کبودی که از آب سرخ رنگ زده بود بیرون خیره شدم. چرا نمی‌تونم چشمام رو ببندم. موهای مشکیش روی آب می‌رقصیدند و دهن چاک خورده‌ش به خنده ترسناکی باز شد و تیکه‌های گوشت لای دندوناش جلوی چشمام نمایان شد. دستی دور مچ پاهام پیچیده شد و به سمت جلو پاهام رو کشید که با سر تو آب گرم فرو رفتم. دستم رو تکون دادم اما نمی‌تونستم از آب پیام بیرون. دیگه اکسیژن ریه‌هام داشت تموم می‌شد که دستی دور کمرم حلقه شد و من رو کشید بیرون. آب داخل ریه‌هام خارج شد و با تمام وجودم به چیزی چنگ انداختم و تند تند نفس کشیدم. صداهای نامفهومی به گوشم رسید و بعد سیاهی!

\*\*\*

با دردی که تو سرم پیچید، چشمام رو باز کردم و نور سفیدی چشمام رو زد که دستم رو جلوشون گرفتم و مقداری که چشمام به نور عادت کرد، دستم رو برداشتم و به اتاقی که توش بودم با تعجب نگاه کردم. با صدای گرفته و بلندی گفتم:

-کسی این جا نیست؟ من کجام؟ آهای...!

بی‌فایده‌ست! اتاق ست مشکی-قرمز داره و وسایلبش مدرن و امروزی چیده شده. نگاهم به آینه دراور روبه‌روی تخت افتاد. موهام و چشمام از ترس نقره‌ای شدن. نگاهم به انعکاس قاب عکس پشت سرم افتاد. یه تای ابروم رو



بالا دادم و پوزخند زدم. در اتاق باز شد که بی‌اراده به پتوی روم چنگ زدم و اندامم رو پوشوندم، اما با دیدن لباس تنم چشمم گرد شد!

آریابد: لباس دیگه‌ای نداشتم، پس لازم نیست با خودت فکرای دیگه کنی.

این لباس همسر پادشاه جهنمه! این لباس رو از اولی که کسی پادشاه جهنم میشه بهش میدن تا وقتی که بخواد با ملکه‌ش ازدواج کنه. از فکر لباس اومدم بیرون و رو به آریابد که به چارچوب در تکیه داده بود، گفتم:

-منم با خودم فکر دیگه‌ای نکردم. واسه چی من رو به این‌جا آوردی؟

تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و دستای مردونه‌ش رو توی جیب‌های شلوار کتانش کرد و به سمتم اومد و دقیقاً جلوی تصویرم در آینه ایستاد. سرش رو به سمت شونه راستش خم کرد و سرد گفت:

-می‌دونی اونی که اومده بود برای کشتنت کی بود؟ بدون اینکه منتظر جوابم بمونه ادامه داد:

-یکی از شیاطینی بود که آزاد کرده بودی! نمک خوردن و نمکدون شکستن.

شوکه شدم و هر چی دنبال جمله‌ای واسه مخالفت گشتم، پیدا نکردم. یعنی دستور پدرمه؟ حس بی‌پناهی به قلبم هجوم آورد و بی‌اراده پاهام رو تو شکمم جمع کردم. نه این ممکن نیست!

آریابد: دستور پدرتم بوده.

دهنت رو ببند! چرا نمی‌تونم این رو ازش بخوام؟ چشمم بسته شد و قطره اشکم روی گونه‌م سر خورد که سریع با دستم پاکش کردم. وجودش رو کنارم

حس کردم اما چشمم رو باز نکردم که دست سردش روی رد اشک گونه‌م نشست! سریع چشمم رو باز کردم و نگاهم اسیر نگاه آتش سردش شد. رد اشکم رو پاک کرد و سریع به سمت دیگه‌ی اتاق رفت و جلوی گل سرخ پژمرده‌ای متوقف شد. نفس عمیقی کشید و با همون دستی که اشکای من رو پاک کرده بود به برگای گل دست زد که یهو رنگ قرمز دوباره به برگاش برگشت و گل مثل روز اولش شد.

آریابد: بهت گفته بودم اشکات رو هدر نده؛ اشکات مثل اکسیر می‌مونه.

در کل دردم رو فراموش کردم و به گلی نگاه کردم که با اشکای من دوباره زنده شده بود. حس خوبی دارم. انگار اون گل داره بهم انرژی میده! یه انرژی مثل تشکر کردن.

نگاهم رو از گل گرفتم و بدون توجه به آریابد، پتو رو انداختم اون طرف و از روی تخت بلند شدم و وایسادم که حریر سفید بلند لباس شروع به حرکت کرد و پاهام نمایان شد. سوالی چرخیدم و به آریابد خیره شدم، اما اون به لباسی که بدون باد حرکت می‌کرد، خیره شده بود. صدام رو صاف کردم که نگاه ناخواناش رو بهم دوخت و گفت:

-من دلیل حرکت لباس رو نمی‌دونم.

از کجا فهمید که به این موضوع فکر می‌کنم؟! تا جایی که می‌دونم کسی نمی‌تونه ذهنم رو بخونه. اصلا حوصله فکر کردن به آریابد و کارهایش رو نداشتم، پس با قدرتم به خونه فکر کردم؛ ولی خلا همیشگی رو حس نکردم!

چشمام رو باز کردم که دیدم آریابد جلوم وایساده و بهم نگاه می‌کنه. وای نکنه که...

به مچ دست راستم نگاه کردم و با دیدن دستبند آتش جهنم، پوف عصبی کشیدم و گفتم:

-یعنی من از امروز اسیر جهنم شدم؟ پس چرا تو جهنم نیستی؟

به سمت تخت رفت و روش نشست و گفت:

-هنوز فرمان خدا بهم نرسیده، زمانی که فرمان به دستم رسید حکم تو هم اجرا می‌شه.

-تا اون موقع من باید چیکار کنم؟ تو که دستبند آتش جهنم رو به دستم بستی پس بذار برم؛ من که دیگه نمی‌تونم فرار کنم.

آریابد: نه، تو از این به بعد این‌جا می‌مونی.

خشمگین شدم و این خشم به صورتم دمید و باعث سرخ شدن موهام و چشمام شد. با خشم گفتم:

-واسه چی؟ من که هیچ راه فراری ندارم.

-این یک دستور صادر شده‌ست و هیچ ربطی به من نداره.

لعتنی اگه فقط می‌تونستم لحظه‌ای از آریابد فاصله بگیرم، جادو دستبند رو می‌شکستم. لعنت به تو آریابد! لعنت...

پوزخند زد و آنالیز کلی ازم کرد، که بی‌اراده به لباس خیره شدم که دیدم رنگش قرمز شده و حرکتش سریع‌تر از قبل شده. پس این لباس با احساسات انس می‌گیره! نفس عمیقی کشیدم که کمی آروم شدم و لباس به صورتی خوش‌رنگی در اومد و حرکتش ملایم‌تر شد.

با صدای آریابد از افکارم جدا شدم و به چشماش خیره شدم:

- فردا تا ساعت چند کلاس داری؟

کدوم کلاس؟ سوالی نگاش کردم که گفت:

- تا کی باید تو دانشگاه باشی؟

فکر کردم و به معنی ندونستن، شونه‌هام رو بالا انداختم که با تأسف سرش رو تکون داد و گفت:

- از این به بعد تو تمام کلاسایی که من هستم تو هم هستی.

به موهام چنگ زدم و روم رو از آریابد گرفتم. چطوری می‌تونم فرار کنم؟ کلمه فرار تو ذهنم جولان می‌خورد و حال رو خراب می‌کرد. کی حال رو می‌فهمه؟ من افسونگر تنها شدم؛ همه رفتن و من رو تو گرداب سختی تنها گذاشتن! صدای آریابد خط کشید روی تمام افکارم:

- تو هنوز تنها نشدی...

چرخیدم و گنگ به چشماش خیره شدم، مگه کسی هم دیگه برام مونده؟!

- تو هنوز خدا رو داری.

مثل دیوونه‌ها شروع کردم به خندیدن و در حالی که اشک فرضی گوشه چشمم رو پاک می‌کردم، با تمسخر گفتم:

- خدا! کدوم خدا رو میگی؟ همونی که به خاطر تحفه‌ش، پدرم رو که صدها سال عبادتش رو کرد انداخت بیرون؟! [نگاهم به تیزی خنجر شد و در چشماش فرو رفت] تو که اینا رو خودت خوب می‌دونی و انقدر خدا، خدا می‌کنی! همه که مثل تو شانس ندارن بشن پادشاه جهنم!

اخم ترسناکی مهمون ابروهاش شد و گفت:

- پدر تو از دستور خدا سرپیچی کرد که از بهشت رانده شد و من هنوز نمی‌دونم واسه چی من رو به عنوان حاکم جهنم انتخاب کردن!  
مکثی کرد و روش رو ازم گرفت:

- فکر کردی واسم آسون بود؟! نه، تو هیچی رو نمی‌فهمی، هیچی رو نمی‌بینی!  
سرت رو مثل مردم شهر شوم کردی تو برف... کجای کاری افسونگر؟

هر دو سکوت کردیم. حرفاش تو ذهنم قدم رو می‌شدن و اعصاب داغونم رو خراب‌تر از اینی که هست می‌کردن!

با صدای رعد و برق از خواب پریدم و سر جام نشستم و به اطراف نگاه کردم. نگاهم رو به سمت پنجره اتاق سوق دادم و قطرات باران نگاهم رو میخکوب خودشون کردن. مثل مسخ شده‌ها از روی تخت بلند شدم و پنجره‌ها رو باز کردم که نسیم ملایم چنگ زد به موهای بلندم. مردد دستم رو دراز کردم تا یک بار قبل از زندانی شدنم بارون رو لمس کنم، حتی اگه بمیرم. اولین قطره آب که به دستم برخورد کرد، درد بی‌امونی بدنم رو در بر گرفت و با سرعت

دستم رو عقب کشیدم و انگشتم رو تو دهنم کردم تا از سوزشش کم بشه. با غم به قطرات زلالی که همه این جهان رو شامل محبتش کرده بود به جز من خیره شدم. از اتاقی که الان به من اختصاص داده شده بود بیرون زدم و از راه پله‌های چوبی پایین رفتم و جلوی در خونه وایسادم و آروم بازش کردم. همون جلوی در نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

-دوست داری بارون رو لمس کنی؟

با وحشت بلند شدم و با دیدن آریابد نفس راحتی کشیدم و دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و گفتم:

-آروم‌تر هم می‌تونی سوالت رو بپرسی!

کمی مکث کردم و با کنایه ادامه دادم:

-نه؛ از کی تا حالا دختر شیطان به فکر لمس کردن بارون افتاده؟

اهمیتی به کنایه‌ی توی حرفم نداد و گفت:

-می‌خوای بارون رو لمس کنی؟ من می‌تونم کاری کنم که بارون رو لمس کنی.

به فکر فرو رفتم؛ پیشنهادش وسوسه برانگیز بود. با لحنی که اصلاً با حرفم جور در نمی‌اومد گفتم:

-کی گفته من اصلاً دوست دارم برم زیر بارون؟

با کشیده شدن بازوم به سمت باغ و دردی که ممکن بود بارون بهم تحمیل کنه، جیغی کشیدم و تند و گزنده گفتم:

-چیکار می کنی روانی؟! من...

با نشستن قطره های سرد بارون روی پوستم، بی اراده ساکت شدم و اجازه دادم بارون وجود منفورم رو لمس کنه! یک لمس بی درد! از ذوقی که سعی می کردم پنهانش کنم به لرز اومدم، اما لباس که به رنگ سفید در اومده بود، حالم رو رسوا کرد. برگشتم و نگاهم رو تو نگاه آتشین آریابد که عجیب شعله می کشید، انداختم. نگاهم رو غرق در تشکر کردم و امید داشتم که کمی از احساسم رو بفهمه. ازت ممنونم پادشاه عذاب...

\*\*\*

از ماشین آریابد پیاده شدم و مثل زندانی ها به ماشین کناری تکیه دادم و دست به سینه منتظر شدم تا سلول بانم بیاد.

با صدای نکره دلربا غم عالم به دلم سرازیر شد و دوست دارم تمام عقده این چند روزه رو سرش در بیارم و تیکه تیکه اش کنم. چه حس باحالی!

دلربا: چطوری تو؟

با لبخند مصنوعی چرخیدم که دستای دلربا با خشونت دورم حلقه شد و چسبید بهم. از بوی گند تعفنی که می داد تمام محتوای معدهم به سمت حلقم اومد و حالم رو بد کرد. یکی بگه تو بعد از هر مراسم نجاست چرا نمی ری حموم؟ به زور از چنگ دستاش خودم رو کشیدم بیرون و با دیدن صورت ناخون کشیده اش، رو ل\*با\*م پوزخند تمسخرانگیزی جا خوش کرد و گفتم:

-چه رابطه خشنی داشتی!

متوجه کنایه حرفم شد و گفت:

- خشن کجا بود، عشق و حال بود.

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

اخمی بین ابرو هام نشست و خواستم جوابی به حرف حال بهم زنش بدم که صدای آریابد خط قرمزی روی دهنم کشید.

آریابد: عشق و حال اگه اون کارای غیر انسانی باشه، پس تو با او باشتون جز حیوانیین.

دلربا با چشمای از حدقه در اومد چرخید و با لکنت گفت:

- فرشت... منظورم اینه که استاد این چه حرفیه، منظور تون روی منه؟

ریز خندیدم و کنار آریابد ایستادم و در مقابل نگاه مبهوت دلربا با هم به سمت ساختمون دانشگاه رفتیم.

وارد ساختمون که شدیم همه نگاهها به سمت ما چرخید. یک فکر از نوع فکرای پدرم به ذهنم هجوم آورد و در یک حرکت انگشتم رو توی انگشتای آریابد قفل کردم. سرش رو برگردوند و دنبال دلیل واسه کارم تو اجزای صورت گشت. نگاه شیطونم رو تو چشماش دوختم که پوزخند زد و گفت:

- تو هیچ وقت عوض نمیشی!



فقط همین حرفش کافی بود که تمام شعله چشمام خاموش بشه. سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بیرون بکشم که به دستم فشار آورد و اجازه این کار رو بهم نداد. با صدای دلخور و عصبی گفتم:

-آریابد دستم رو ول کن!

اهمیتی به حرفم نداد و به زور، من رو به داخل کلاس کشوند. پسره خودخواه! روی دو صندلی ردیف آخر از سمت چپ کنار هم نشستیم. دستم رو رها کرد و کتابی رو از تو کیفش درآورد و در حال مطالعه شد. از غفلتش استفاده کردم و سرم رو دور تا دور کلاس چرخوندم. با دیدن یک پسر که با دختر چادری در حال حرف زدن بود. بوی عشقش به دختر انقدر تیز و قوی بود که بی‌اراده لبخند شیطانی زدم و با قدرتم مجبورش کردم که برگرده و زمانی که چشماش میخکوب چشمام شد، مثل مترسک بلند شد و جلوی چشمای از حدقه در اومده دختره اومد و کنار من نشست. به صورت دختر پوزخند زدم و دستم رو روی قلب پسر گذاشتم و تمام عشقش رو جذب کردم. هنوز 10 درصد عشق مونده بود که یهو دستم کشیده شد و به سمت آریابد چرخونده شدم. نگاه خمارم اسیر نگاه آتشینش شد. آتشی که از پشت لنزاشم داشت زبانه می‌کشید! با حرص مچ دستم رو فشار داد و گفت:

-تو کی می‌خوای از کارات دست برداری؟ همین الان تمام عشقی رو که جذب کردی به پسر برمی‌گردونی!

اخم کردم و در حالی که سعی می‌کردم مچ دستم رو از حصار دستاش آزاد کنم، گفتم:

-مثلا اگه برش نگردونم تو می‌خوای چیکار کنی؟

آریابد: اون مال تو نیست، برش گردون.

-من غدام رو ول نمی‌کنم.

و واسه حرص دادن آریابد، دست آزادم رو روی قلب پسرک قرار دادم و باقی مونده عشقش رو جذب کردم. آریابد به میچ دستم فشار بیشتری آورد؛ ولی من توجهی نکردم و بعد از اتمام کارم به پسر گفتم بره.

آریابد از عصبانیت بلند شد و من رو مثل یک عروسک دنبال خودش کشید و از دانشگاه بیرون برد. محکم هلم داد که پشتم به ماشین برخورد کرد و درد بدی توی کمرم پیچید. حالا هر دو مون با خشم بهم دیگه خیره شدیم. کف دستاش رو دو طرف شونه‌هام روی ماشین قرار داد و سمتم خم شد و با عصبانیتی که توی صداش موج می‌زد، گفت:

-چرا به حرفم گوش نمیدی افسونگر؟ چرا هنوز سرتق و یک دنده‌ای؟ لعنتی تو داری دزدی می‌کنی، می‌فهمی؟ دزدی! تو داری احساسی رو که با یک عالمه جون کندن در قلب یک نفر تشکیل شده رو می‌دزدی!

پوزخند زدم و گفتم:

-توقع نداری که دختر شیطان بره جلوی یک عاشق بگه با اجازه صاحب خونه می‌خوام عشقت رو بخورم! من دختر شیطانم و هیچ وقت ذاتم عوض نمیشه.

از اینکه این همه برای هم کری کشیده بودیم و اون اصلا حالت چشماش تغییر نکرده بود اعصابم رو بیشتر خط می‌انداخت. ازم فاصله گرفت و سرد گفت:

-تو کلاس که دیگه راهمون نمیدن، سوار شو بریم.

چرخیدم اون سمت ماشین و سوار شدم. آریابد هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و از دانشگاه خارج شدیم. حوصله رفتن به خونه آریابد رو نداشتم پس برگشتم سمت آریابد و گفتم:

-میشه بری کوه؟

تو همون حالت خیلی قاطع گفت:

-نه!

-ولی من می‌خوام برم کوه.

آریابد: من به نظر تو کاری ندارم.

-آریابد، لطفا!

برگشت سمتم و به صورتم خیره شد و با سردی گفت:

-باشه، ولی فقط یک ساعت.

از خوشحالی سر انگشتم رو بوسیدم و روی گونه آریابد گذاشتم. سریع دستم رو برداشتم که دیدم بی‌خیال‌تر از این حرفاست که با این کار ساده متحول بشه.

لعنتی آخه واسه چی انقد سرد و بی‌احساسی؟

دیگه تا آخر مسیر هیچ حرفی بینمون گفته نشد.

از ماشین پیاده شدیم. به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-میشه با قدرت طی الارضت سر قله بریم؟

نگاهی بهم انداخت و دستم رو گرفت. چشمام رو بستم و وقتی باز کردم تمام شهر تهران زیر پامون بود. این جا از بام تهرانم بلندتره. بی اراده لبخند زدم و دستم رو از دست آریابد بیرون کشیدم و لباسام رو با قدرتم عوض کردم. حالا به جای اون پالتو و شلوار گرم، یک لباس حریر قرمز تنم بود. شال حریر رو تو دستام گرفتم و با تمام وجودم رقصیدم. موهام اسیر دستای باد شد و باد هم توی این رقص همراهیم کرد. پاهام که تا مچ تو برف فرو رفت حس جالبی هم رنگ حس چشمای آریابد بهم تزریق کرد. باید از این آزادی زودگذر لذت ببرم تا در روزای سختی این خاطرات رو یاد کنم. چقد زود از شهر شوم خلاصی پیدا کردم و اسیر جهنم شدم. لبخند از رو ل\*با\*م ماسید و اشکام از روی گونه هام سرازیر شد اما من باز هم می رقصیدم. خدایا چرا بین این همه موجود من باید دختر شیطان می شدم؟ چرا من افسونگر عشق ربا شدم؟ چرا من باید زیباترین باشم؟ آخه چرا! به کدامین گناه؟ زانو هام سست شد و رو برف های سفید افتادم. شال حریر از چنگ دستام فرار کرد و با رقص باد از من دور شد. هق هق کردم و برف ها رو به این طرف و اون طرف پاشیدم. جیغ کشیدم و مشتام رو تو برف ها فرو کردم. از اینکه آریابد داشت شکست من رو می دید ناراحت نبودم و از این خوشحالم بودم که نگاهش هیچ رنگ و بویی نداشت. ساعت ها اشک ریختم و فریاد زدم. وقتی که وجودم آروم شد سرم رو بلند کردم و نگاهم میخکوب طلوع آفتاب شد. این زیبای آتشین که انسانها هیچ اهمیتی برایش قائل نبودن. آریابد رو همون تخت سنگی که از اول اومده بودیم نشسته بود و هم پای من طلوع آفتاب رو تماشا می کرد؛ طلوعی که با

ذرات زیبای برف چیزی دیگر ساخته بود و بزرگی امپراطور جهانیان رو به رخ می کشید. چشمای آریابد هم شبیه خورشیده! با صدای خشداری که به خاطر فریاد این چند روزه بود گفتم:

-آریابد! می دونستی چشمت شبیه خورشیده؟

برگشت و به چشمام خیره شد و گفت:

-نه نمی دونستم، تو اولین کسی هستی که این رو بهم میگی.

لبخند زدم و تو خودم جمع شدم و گفتم:

-کاش چشمای من شبیه چشمای تو، فقط یک رنگ داشت!

هیچی نگفت و فقط به چشمام خیره شد. ای کاش خورشید چشمت گرم بود آریابد! ای کاش می تونستم گرمای چشمام رو بهت هدیه کنم اما این قدرت رو ندارم. آریابد قفل نگاهمون رو شکست و بلند شد و گفت:

-پاشو بریم نزدیک سه روزه که اینجائیم.

از جام بلند شدم و با حرارت بدنم، برفای رو لباس و موهام رو آب کردم. دست آریابد رو گرفتم و چشمام رو بستم.

به بخار شکلات داغ خیره شدم و دستام رو حصار لیوان کردم. عاشق گرما و شیرینی این نوشیدنی دوست داشتنی بودم. نگاهم رو از نوشیدنی گرفتم و به آریابد سوق دادم. به بیرون خیره شده بود و سیگار شکلاتی می کشید. قهوه تلخش رو نصفه رها کرده بود و بدجور در افکارش غوطه ور بود. کمی از شکلاتم رو مزه کردم و گفتم:

-یک نخ از سیگارت رو به منم میدی؟

زیر چشمی نگام کرد و پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-به درد تو نمی خوره.

-من که آدم نیستم برام مضر باشه.

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

-وقتی از کافی شاپ بیرون رفتیم بهت می دم.

سریع شکلاتم رو داغ خوردم و گفتم:

-خب بریم دیگه.

هر دو از جا بلند شدیم و آریابد پول رو روی میز گذاشت و از کافی شاپ زدیم

بیرون. به برج ایفل نگاه کردم و گفتم:

-اگرچه تمام زندگی ما نفرین شده است اما همین قدرت طی الارض یک معجزه

باحال بوده، چون مثل آدمها مجبور نیستیم با هواپیما سفر کنیم.

روی نیمکت کنار هم نشستیم. بدون اجازه از آریابد دستم رو کردم تو جیب

کتش و جعبه سیگارش رو کشیدم بیرون و یک نخ سیگار در آوردم و کنج

ل\*با\*م قرار دادم. جعبه رو دوباره تو جیبش برگردوندم و دنبال فندک گشتم.

دستش رو تو جیب فرو کرد و دستم رو بیرون کشید و گفت:

-الکی دنبال فندک نگرد.

-پس با چی روشنش کنم؟

سیگار رو از حصار ل\*با\*م بیرون کشید و کنج لبای خودش گذاشت و به سیگار خاموش پک محکمی زد و منم با تمسخر نگاهش کردم که با دیدن دود از سیگار، چشمام گرد شد. سیگار رو بهم برگردوند و واسه اینکه زیاد ضایع نشم شروع کردم به پکای محکم از سیگار گرفتن. طعم شکلات شیرین تو دهنم پیچید و لبخندی گوشه لبم جاخوش کرد. پک پنجم بودم که به سرفه افتادم و پشت بندش خندهم گرفت و سرم رو کمی کج کردم و با عشوه مخصوصم گفتم:

-سیگارش خوشمزه بود اما متاسفانه به درد من نمی خوره.

سیگار نصف سوخته رو روی زمین انداختم و با پاشنه کفشم لهش کردم. در حالی که به برج ایفل خیره بودم گفتم:

-آریابد به نظرت کی حکم مجازاتم میاد؟

جوابی نداد که ادامه دادم:

-به نظرت حکم چیه؟

آریابد: دوست داری حکمت چی باشه؟

از ته قلبم گفتم:

-آزادی.

من همون پرنده‌ایم که آرزوی آزادی رو داره ولی میله‌های زندون بهش اجازه نمیدن. هر دو سکوت کرده بودیم و دیگری خبر از فکر دیگری نداشت.

با صدای بال پرنده از افکارم بیرون کشیده شدم و نگاهم به دو کبوتری که جلوی پام وایساده بودن و به امید داشتن غذایی روی زمین نوک می‌زدند افتاد، اما دریغ از یه خورده نون! به بغل دستم که نون خشک شده ساندویچی باقی مونده بود نگاه کردم و طبق خواسته قلبیم و دعوای ذهنیم، نون رو بین دستام گرفتم و اهمیتی به خشکیش ندادم و طبق قانون فشار پودرش کردم و

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

همین که تو کف دست راستم ریختم چیزی رو دستم قرار گرفت و نگاهم به کبوترهای عجول افتاد. اونا مشغول خوردن شدن و من بی‌اراده دست نوازشم رو روی پرهای نرم کبوتر سفید کشیدم. حس آرامش بین تک تک سلولام دمیده شد. این چه حسیه؟ نکنه حس زندگی که میگن اینه؟ افسونگر چت شده! نکنه یادت رفته تو دختر شیطانی. انگار که وجود پلیدم به حال رقت بار الانم تلنگر زده باشه، اخمی کردم و دستم رو تگون دادم که کبوترها پرواز کردن و دور شدن. کف دستام رو بهم زدم تا دیگه اثری از اون حس زندگی نمونه! با حس نگاه سنگینی سرم رو چرخوندم و به آریابد که بی‌پروا به چشمام خیره شده بود خیره شدم و اخم ظریفی به خاطر احمق بودنم بین ابرو هام نشست. بلند شدم و با لحن پر خاشگرا نه گفتم:

-بریم خونه...

دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم چون یهو ذهنم خالی از هر کلمه‌ای شد. تا حالا نگاه آریابد رو انقدر تیز و نفوذپذیر ندیده بودم! دنبال چی می‌گردی لعنتی؟ اصلا فکر نمی‌کردم روزی برسه که نگاهی صد مراتب قوی‌تر از نگاه



خودم ببینم. وسوسه چیزی که به ذهنم رسیده بود داشت دیوونه‌م می‌کرد! دستم رو مشت کردم و تمام تلاشم رو کردم تا طلسم چشم‌اش رو بشکنم و خودم رو خلاص کنم، ولی مگه می‌شد؟! دیگه دووم نیاوردم و دستم رو روی قلبش گذاشتم. تپشش رو حس می‌کردم اما دریغ از ذره‌ای زندگی! پس چطوری قلبی که احساسی نداره می‌تونه با چشم‌اش طلسم کنه؟ کف دستم رو سینه‌ش مشت شد و با عصبانیتی که از اعماق خاطراتم بیرون زده بود، مشت عصبی رو قلبش کوبیدم و فریاد زدم:

-لعنتی تو مُردی! قلبی که فقط بکوبه و هیچ، به درد هیچی نمی‌خوره. همون خدایی که داری ازش دفاع می‌کنی احساسات تو رو ازت گرفت، می‌فهمی لعنتی! تو هیچی نداری. چی باعث شد که احساسات رو ول کنی؟ اینکه بشی پادشاه یه جهنم دره با چند تا ناشی مثل من! چی باعث شد قلبت رو بکشی؟ بگو لعنتی، جواب من این سکوت نیست. [آروم زمزمه کردم] جوابم رو بده عالیجناب... جواب این فرشته عذاب رو بده که داره عذاب می‌کشه...

دستای بی‌جونم دو طرف بدنم افتادن. هیچ حسی نداشتم و همین حس پوشالی حالم رو بد می‌کرد! دستی زیر چونه‌م قرار گرفت و سرم رو بلند کرد و صورتم مقابل صورت آریابد قرار گرفت. سرد و بی‌حس گفتم:

-من برای نجات قلبم، قلبم رو قربانی کردم.

بدون اهمیت به حرفی که زد عقب رفتم و مثل کسی که تو خواب رفته باشه رو یک کلمه تاکید کردم «بریم خونه» فقط همین.

بدون اهمیت به آریابد از پله‌های دوبلکس خونه بالا رفتم. وارد اتاق اختصاصیم شدم و در رو با تمام زورم محکم کوبیدم. رو تخت دراز کشیدم و به نقاشی‌های سقف خیره شدم. نقاشی‌های یونانی از نوزادانی که بال‌های فرشته داشته‌اند و دست هر کدام یکی از چهار عنصر اصلی (آب، باد، خاک، آتش) بود. نفس عمیقی کشیدم که یهو قلبم تیر کشید و رو تخت نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفسم بالا نمی‌اومد و اطرافم رو تار می‌دیدم؛ قلبم داشت آتیش می‌گرفت! هلال‌های سفیدی اطرافم تشکیل شد و چشمام رو بستم و با تمام وجودم جیغ کشیدم. درد همونطور که یهویی به تنم هجوم آورده بود، همون‌جور هم از تنم رفت. چشمام دردمندم رو باز کردم و با چشمای گرد شده به اطراف نگاه کردم. من تو یکی از زندان‌های شهر شومم! زندان مخصوص فرشته‌ها. به اطراف نگاه کردم که چشمم به یک فرشته جون داده افتاد. من این‌جا چیکار می‌کنم؟ با صدای بلندی گفتم:

-آهای! کسی این‌جا نیست؟

اما هیچ صدایی از حلقم بیرون نیومد! چه اتفاقی افتاده؟ صدای آه و ناله باعث شد دوباره به سمت فرشته برگردم. نه انگار نمرده! بدن رنجورش رو تکون داد و به دیوار متعفن زندان تکیه داد که چشمم به شکم برآمدش افتاد. دستش رو روی شکمش گذاشت و بدون توجه به من مشغول حرف زدن شد:

-خداوندا! کودکم رو به دستان پر توان تو می‌سپارم؛ تویی که یکتایی و از حال دل فرشته‌ها و از آینده کودک پاک من خبر داری، بگذار همانند پدرش پاک بماند.

وقتی به خودم اومدم جلوش نشسته بودم و به موهای پریشونش که صورتش رو مخفی کرده بودند خیره بودم. موهای یک دست سفید و زیبا! صدای نکره نگهبان، زن رو به واهمه انداخت و با وحشت برگشت سمت میله‌ها. ناگهان نگهبانای نفرت انگیز پدرم با لباسای عجیب و قدیمی اما نو وارد سلول شدن و زن رو بلند کردن. فکر کنم من برای اونا نامرئی شدم! دنبالشون راه افتادم و قلبم با دیدن دروازه و کسی که کنارش با خنده مضحکی ایستاده بود، گرفت. پدرم پشت سر نگهبانها و اون فرشته وارد دروازه بین‌المللی شد. با سرعت پشتشون وارد دروازه شدم که دروازه سریع بسته شد. به اطراف نگاه کردم و اینم از شوک جدیدم، ما تو قلب جهنمیم!

طبق گفته پدرم، من این جا به دنیا اومدم. با صدای فریاد برگشتم که چشم به فرشته افتاد که آتش به وجودش حمله ور شده بود و داشت وجودش رو می‌درید! پدرم و نگهبانها با سرخوشی به این صحنه نامطلوب و وحشیانه نگاه می‌کردند و قهقه شادی سر می‌دادند. به سمت فرشته دویدم و دستم رو دراز کردم تا دستش رو بگیرم که دستم ازش رد شد! حتی زبانه‌های آتش هم از داخل وجودم رد می‌شدن! جسم سوخته فرشته رو زمین افتاد و در دقایق آخر عمرش فریاد بلندی کشید و گفت:

—خدا...

قلبم فشرده شد و قطرات اشک صورتم رو خیس کردن. من واسه چی دارم گریه می‌کنم؟

زن برای همیشه خاموش شد...

چشمم به خاکسترهای زن بود که یهو خاکسترها کنار رفتن و نوزاد زیبایی از زیر خروارها خاکستر بیرون اومد. با قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید تمام گونه‌م رو سوزوند؛ اما بازم نگاه من میخکوب نوزادی بود که الان به دستان آتش می‌افتاد. آتش هر لحظه به نوزاد نزدیک می‌شد اما یکهو آتش عقب رفت و حلقه بزرگی از جنس آتش دور نوزاد شکل گرفت. نگاهم به شعله‌هایی افتاد که دور نوزاد می‌رقصیدن و قصد آسیب رسوندن بهش رو نداشتن. پدرم و نگهبانا با بهت و ناباوری به نوزاد خیره بودن. نوزادی که از ماه شب چهارده هم زیباتر بود! پلکاش آروم تکون خوردن و نگاه حیروم میخکوب نگاه هفت رنگ نوزاد شد. تا به خودم پیام، صحنه‌ها در هم آمیخته شدن و بعد تاریکی مطلق!

\*\*\*

جیغ بلندی کشیدم و با چشمای از حدقه در اومده به اطراف نگاه کردم. نگاه آشوب زده‌م گیر نگاه آریابد افتاد. صدای خس خسی که از دهنم خارج می‌شد حال بدم رو رسوا می‌کرد و دوست داشتم چنگی به سینه‌م بندازم تا بیشتر از این من رو رسوا نکنه.

آریابد: چی شده؟

کمی آروم شدم و با چشمای خمار گفتم:

-هیچی نشده! فقط کابوس دیدم.

اخم بین ابروهای آریابد خط انداخت و با صدای جدی گفت:

-به من دروغ نگو افسونگر...

-میگم هیچی نشده.

از اینکه سرش داد زدم ناراحت شدم و سرم رو انداختم پایین و بالحن  
پشیمونی گفتم:

-نباید سرت داد می‌زدم...

تکه‌های غرورم اجازه ندادن که ازش معذرت بخوام پس سرم رو برگردوندم  
که دسته‌ای از موهام آزادانه به صورت آریابد سیلی زدن. به روی خودم  
نیاوردم و بی‌هدف نگاهم رو می‌چرخوندم. با قرار گرفتن دست سردی روی  
دستم، برگشتم و گنگ به آریابد خیره شدم که آتش چشماش حلقه‌ای به دور  
چشمام زد و کابوس رو دوباره تو ذهنم تداعی کرد.

سرم رو به دو طرف تکون دادم که با فشار خفیفی که به دستم وارد شد دوباره  
به چشمای آریابد خیره شدم. چشمایی که حس لمسشون، وجودم رو قلقلک  
داد؛ اما جلوی حسم رو گرفتم و دستم رو از زیر دست آریابد بیرون کشیدم.  
دستش رو از بین موهای خوش حالتش رد کرد و بلند شد و با حال پریشونی از  
اتاق بیرون رفت. انگار یک اتفاقی افتاده که آریابد ناراحت! اما چه اتفاقی؟ تو  
خودم جمع شدم و چنگ عصبی به ملحفه روی تخت زدم و چونه لرزونم رو  
روی زانو هام گذاشتم. اون نوزاد... حتی فکر کردن به اینکه ممکنه اون هم‌زاد  
باشه یا شایدم کودکی خودم، داغونم می‌کنه. با صدای شکستن شیشه از بیرون  
و فریاد بلند آریابد نفهمیدم چجوری بلند شدم و از اتاق بیرون زدم! توی  
شوک بودم و نمی‌تونستم تمرکز کنم. با صدای دوباره فریاد به سمت پایین  
دویدم و با دیدن تیکه‌های گلدون و آریابد عصبانی وسط نشیمن چشمام گرد

شد و نگاه پرسشگرم رو به آریابد دوختم! تو همون حالت مشتت رو محکم به وسط سینهش کوبید و من به جای اون دردم گرفت. دیگه نتونستم تحمل کنم و به سمتش دویدم و نگران گفتم:

-چی شده؟

خواست از کنارم رد بشه که محکم مچ دستش رو گرفتم و سرم رو بلند کردم اما سرش رو به سمت مخالف چرخوند. نفسام به شمارش افتاد و بدنم از آتش جهنم پر حرارت تر شده بود. با دست دیگه مردد چونهش رو گرفتم و صورتش رو رخ به رخ صورتم کردم. منی که همیشه بی خیالی این مرد یخی رو می دیدم، این تغییر موضعی حسابی برام تعجب برانگیز بود. دستم رو از دور چونهش برداشتم و آروم پایین آوردم و روی قلب یخی عالیجناب جهنم گذاشتم. آره این قلب سرد و سخت مال عالیجناب جهنمه نه آریابد! آروم چرخید و پیشونی سردش رو به پیشونی سوزانم تکیه داد و با غم گفت:

-من... من نتونستم...

دست دیگه رو روی ل\*\*بهاش گذاشتم و گفتم:

-تو هیچ تقصیری نداری، فقط بگو حکم چیه!

ازم فاصله گرفت و روی کاناپه نشست. صورتش رو با دستاش پوشوند. پس درست حدس زدم، حکم رسیده! روبه روش زانو زدم و با حال زارم گفتم:

-آریابد حکم من چیه؟ تو رو به همون خالقت قسم میدم بگو و من رو راحت کن.

آریابد راست نشست و با فریاد گفت:

-شلاق... حُکمت شلاقه اونم نه هر شلاقی، با بدترین شلاق جهنم که به من  
تعلق داره...

مثل مسخ شده‌ها حرف آریابد رو ادامه دادم:

-شلاقی که فقط خود پادشاه جهنم ازش استفاده می‌کنه.

مثل دیوونه‌ها زدم زیر خنده! خنده‌هایی که از صدها اشک دلسوزتر بودن.

سکوت کردم و به آریابد که فقط با سردی نگاهم می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

-میشه بریم جهنم؟ بیشتر از این نمی‌تونم این‌جا رو تحمل کنم!

بلند شد و از پله‌های چوبی به طبقه بالا رفت و بعد چند دقیقه برگشت و دقیقا  
روبه‌روم وایساد. دستش رو آورد جلو و من تازه نگاهم به گردنبنند آریابد  
افتاد! همون گردنبنندی که تو عربستان ازش دزدیدم. سوالی نگاش کردم که  
چرخید و پشت سرم قرار گرفت. چشمام رو بستم. آریابد موهام رو با دستاش  
گرفت و روی شونه چپم انداخت و بعد سردی گردنبنندی که تو گردنم  
جاخوش کرد. هرم نفس‌های سرد آریابد که رعشه درد و غم رو به وجودم  
تزریق می‌کرد رو پشت گوش‌هام حس کردم و بعد صدای نفس کشیدنش که  
خاطرات این چند روز رو واسم یادآوری کرد. دستای سردش دستای گرم رو  
لمس کرد و با حس نسیم خنکی که به صورتم خورد چشمام رو باز کردم و  
اولین چیزی که دیدم، شفق‌های قطبی بود. با صدایی که سعی می‌کردم ردی از  
بغض و درد توش نباشه گفتم:

- من و تو مثل این شفق می‌مونیم تو تاریکی به چشم می‌ایم و باید تو تاریکی زندگی کنیم. اما بقیه موجودات چی، اونا تو روشنی باید باشن. ما گل شیپوریم و شب‌ها باز می‌شیم و زیبایی گل‌های دیگر رو می‌بینیم اما اونا هیچ‌دوقت ما رو نمی‌بینن، چون روزها با خورشید و گرمای اون سرگرم میشن. اونا تو گرمای عشق خورشید بزرگ میشن ولی ما رو ماه هم نگاه نمی‌کنه. ما گناه می‌کنیم و بخشیده نمی‌شیم اما آدم‌ها هر روز گناه می‌کنن و بخشیده میشن. بعیدم نیست اونها تحفه‌های الهین و ما فقط دردسر! تبعیض رو می‌بینی آریابد و حرف از خدای عادل می‌زنی؟ پس کو اون عدالتی که انقدر ازش دفاع می‌کردی؟

چرخیدم و به چشمای سوزانش خیره شدم. اما اون فقط سکوت کرد. با مشت محکم به سینه‌ش کوبیدم و گفتم:

-حرف بزن! سوال من جواب داره عالیجناب... آره تو از این به بعد واسه من عالیجنابی و من چی؟ من هیچی نیستم! هیچی...  
دستای سردش رو بی‌حس گرفتم و گفتم:

-بریم جهنم!

من تبعید شده به جهنم! من افسونگر شیطانی نیستم، افسونگر زاده جهنم. اون‌جا متولد شدم و همون‌جا جان‌خواهم داد. با حس گرما چشم‌ها رو باز کردم و به دروازه جهنم نگاه کردم. پوزخند زدم. من تو جهنم هشتم مجازات میشم. همون‌جایی که هیچ موجودی دوست نداره حتی بهش فکر کنه. ولسان‌ها (نوعی فرشته آتشین) از دو طرف بازو هام گرفتن و من رو وارد جهنم کردن. به پشت سرم نگاه کردم و با جای خالی آریابد نفس پر دردی کشیدم



که قطره اشکی روی گونه‌م سر خورد و رو زمین چکید. تو یکی از سلول‌های منفور انداختنم و همین که در سلول رو بستن تاریکی بر همه جا حکم فرما شد. خودم رو عقب کشیدم و به دیوار لزوج و کثیف تکیه دادم. بوی گوشت سوخته و هیزم‌های آتش زده شده حالم رو بدتر کرد. لباسام با حریر سرخی عوض شده بود. به نقطه نامعلومی در تاریکی خیره شدم و تیکه‌ای از گذشته‌م رو به یاد آوردم.

\*\*\*

نفس زنان پشت تپه خاکسترها قایم شدم و در حالی که ل\*\*ب پایینم رو از زور خنده گاز می‌گرفتم خم شدم و یواشکی به آریابد سردرگم خیره شدم.

آریابد: افسون اگه دستم بهت برسه می‌دونم چیکارت کنم!

دستم رو گذاشتم رو دهنم و به تپه تکیه دادم تا صدای خنده‌م به گوشش نرسه. آروم بلند شدم و همین که برگشتم یواشکی نگاهش کنم، دستایی دو طرف پهلوهام رو گرفت که باعث شد جیغ بلندی بکشم و وقتی برگشتم با آریابد روبه‌رو شدم و بانیش باز جیغ زدم. سعی کرد خنده‌ش رو پشت نقاب جدیش قایم کنه و بعد اخماش رو کشید تو هم و گفت:

-من رو مسخره می‌کنی فسقلی... از طرف من به «طربه» نامه عاشقانه میدی!

از خنده منفجر شدم که اونم نتونست خوددار باشه و باهام زد زیر خنده و مثل جادوگرهای شیطون و بدجنس نگاهم کرد و یهو افتاد دنبالم که جیغ سرخوشانه‌ای کشیدم و در رفتم. داشتم می‌دویدم که یک دفعه یک سنگ آتشین جلو پام رو زمین افتاد. آریابد سریع کنارم اومد و من تازه متوجه باران

آتش شدم. دنبال پناهگاه، اطراف رو نگاه می‌کرد ولی اون‌جا جایی نبود که بشه پناه گرفت. شوکه بودم! آخه یک بچه ۶ساله چی می‌فهمه وقتی با یک لبخند دلش شاد میشه. نگاهم می‌خکوب سنگ آتشی‌نی بود که به سمتم می‌اومد. چشمام رو از ترس بستم که سایه یک نفر روم افتاد و من رو در آغوش گرمش گرفت. ضربه‌ی سنگینی بهمون خورد و هر دو پخش زمین شدیم. چشمای ترسیدم رو با آه و ناله آریابد باز کردم و به چشمای خمارش که پردرد بود نگاه کردم و چونه‌م لرزید و معصومانه گریه کردم. آریابد دستی به موهام کشید و گفت:

-فسقلی‌ها هم مگه گریه می‌کنن؟ گریه واسه چی دختر خوب وقتی اتفاقی نیفتاده...!

از پشت پرده تار اشکم به صورت بی‌جوش خیره شدم و با صدای بچگونه‌م گفتم:

-نه خودم فهمیدم اون سنگ بد خورد بهت.

خندید و سعی کرد با تمام دردی که داره بشینه و بعد آروم گفت:

-دیدى حالم خوبه افسون کوچولو.

خودم رو انداختم بغلش و گفتم:

-من کوچولو نیستم [ازش جدا شدم و دستام رو جلوش گرفتم و ادامه دادم]  
• ۱سال دیگه هم سن تو میشم.

لپم رو کشید و گفت:

-باشه بابا تو افسونگر بزرگ... پاشو بریم تا بابات نیومده من رو ننداخته جلو سگاش!

سرم رو روی زانو هام گذاشتم. دست چپم رو روی قلبم و زمزمه وار گفتم:  
-بسوز قلب من، تو همون ققنوسی که آتش می زنی اما خود در آتش می سوزی، بسوز و بساز چون تو محکومی که ققنوس وار زندگی کنی.  
بعضی وقتا دلم به حال خودم می سوزه! من محکومم به جهنمی بودن، کشتن قلبم، اشک های بی صدا و بی حس بودن!

\*\*\*

با صدای باز شدن در سلولم چشمام رو باز کردم. بوی آشنای سرد و تلخ عطر آریابد لبخند بی جونی رو مهمون ل\*\*بهام کرد. سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم. چه اهمیتی داره که بینم عالیجناب این جهنم دره چی پوشیده؟ نگاهم از صورتش به شلاق ترسناک دستش افتاد. ریسمان شلاق هم رنگ چشمای آریابد بود و دسته اش به شکل کریستال های یخی. بلند شدم و با قدم هایی که مملو از عشوه بود، فاصله بینمون رو پر کردم و دقیقا روبه روش وایسادم. تردید رو تو چشمای سوزانش دیدم. لبخند دروغینی زدم و گفتم:

-تردید رو بذار کنار، فکر کن تهدید تو دانشگاه رو داری عملی می کنی! هوم... قبوله؟

دسته شلاق رو محکم تو مشتت فشار داد و آروم زمزمه کرد:

-نمی‌تونم.

اون نباید به خاطر من قربانی می‌شد. اشک‌هام رو تو حدقه چشمام زندانی کردم و با تمام قدرتم سیلی محکمی رو پیشکش آریابد کردم. بی‌رحم شدم! شیطان واقعیم رو به نمایش گذاشتم و فریاد زدم:

-نمی‌خواد واسه من نقش آخوندای مهربون رو بازی کنی من اوباش شما رو خوب می‌شناسم، تو هم از همون خدای به اصطلاح عادلته. من از اول به خاطر این باهات خوب بودم که بتونی حکم رو تغییر بدی حالا که نتونستی دیگه برام ارزشی نداری. الان تو واسم یک مهره سوخته‌ای!

تو چشمام خیره شد و انگار دنبال دروغ یا حقیقت حرفام می‌گشت. اخماش رو کشید تو هم و چشمام رو بست. ترسیدم که نکنه براش اتفاقی افتاده؛ دستش رو گرفتم که از سرمای دستش به خودم لرزیدم اما ولش نکردم که با حرص دستش رو از دستم بیرون کشید و یهو چشمام رو باز کرد و شلاق رو بالا برد. چشمام رو بستم و لبخندی از ته قلبم زدم که با فرود اومدن ریسمان روی پوست کمرم درد بدی تو تک تک اجزای بدنم پیچید. بدنم ضعیف شد و محکم روی زمین افتادم. با هر ضربه شلاق به زمین چنگ می‌زدم تا یک وقت جیغ نکشم و بغضم شکسته بشه. ای کاش انسان بودم و زیر این درد جسمی از حال می‌رفتم و بیهوش می‌شدم. حتی بیهوش شدنم یک نعمته که خدا همونم از ما دریغ کرده. آریابد فریاد کشید که باعث شد فشار قلبم بیشتر بشه. با دستای پر خون و بی‌جونم گوش‌هام رو گرفتم تا نشنوم شکستن کمر مردی رو که شده بود پادشاه قلب من! با صدای لرزوم شروع کردم به زمزمه حرف‌هایی که واسه من آرامش داشت:

\*روز را ستایش کن، وقتی که به پایان می‌رسد. یخ را ستایش کن، وقتی که پرورش می‌دهیم. شمشیر را پرستش کن، وقتی که می‌کشد. زندگی را پرستش کن، که زندگی کرده‌ای و عشق را عبادت کن، وقتی خالقش معشوقمان است.\*

اعتراف\*: متن از فیلم vars blood گرفته شده که من کمی تغییرش دادم.

زمان از دستم در رفته بود و خبری از آریابد نبود. احساس می‌کردم تمام اندامم رو به زور به عقد درد در آورده بودم. از افکار خودم خندهم گرفت اما الان لبخند زدنم مصادف با درد کشیدن اجزای صورتمه، پس از خیرش گذشتم. دورم خیس از خونه و این کمی حال رو بهم می‌زنه، اما این الان چه اهمیتی داره؟ با صدای در سلولم پلکای خسته‌م رو باز کردم که دست سردی روی گونه‌های ملتهب و خون‌آلودم نشست. مگه میشه این دستا رو نشناخت! دستمال گرمی روی صورتم نشست و خون صورتم رو پاک کرد. به هر جون کدنی بود سرم رو چرخوندم و به چشمای ناخوانای آریابد خیره شدم و با صدایی که ته خنده تمسخر داشت، گفتم:

-پاشو برو کارت خیلی خنده داره. می‌زنی و درمان می‌کنی! هیچ وقت شکارچی‌ها نمی‌تونن پرستار بشن، پس برو.

آریابد: من شکارچی نیستم و الان به عنوان یک دکتر دارم بیمارم رو درمان می‌کنم.

پوزخند زد. دلیل مرگ روحم می‌خواد داروی جسمم بشه! از حرکت دستمال روی پوستم حس خوبی بهم منتقل شد. ای کاش سدی بین دستاش و پوستم نبود و من نوازش آریابد رو حس می‌کردم! من در افکارم می‌چرخیدم و اصلا

متوجه نگاه آریابد نبودم. دلم ه.و.س آغوش سردش رو کرده بود و مغزم بیشتر از اون قد نمی داد. آریابد با قدرتش لباس هام رو عوض کرد و بعد از اینکه کمک کرد بشینم و به دیوار متعفن سلول تکیه بدم، روبه روم نشست و نگاهش رو تو جز به جزء صورتم چرخوند و از آخر تو نگاه گرمم که از سرمای چشمای خودش بدتر بود قفل کرد.

انگار چشمامون دارن حرف می زنن و ما نظاره گیریم. بدترین درد این نیست که به رؤیای نرسی، بدترین درد اونیه که رویات در یک قدمیت باشه و تو نمی تونی اون رو داشته باشی. اگه می دونستم روزی قلبم رو تقدیم به این مرد می کنم، جلوی حکم خدا می ایستادم و با فرشته هاش می جنگیدم اما نمی داشتم قلبم رو ببرن. چرا باید الان بفهمم! الان که همه پل های پشتم رو خراب کردم؟!

\*\*\*

نمی دونم چند روزه یا چند ماهه که اینجام. کار هر روزم اینه که یک فس کتک حسابی از آریابد بخورم و بعد شب میاد واسه مداوای زخم هام. واسه خودمون یک پا پت و مت شدیم! با صدای دعوا و زنگ خطر، چشمام رو باز کردم و گیج تو تاریکی به اطراف نگاه کردم که یهو در سلولم باز شد و هیکل بزرگ شخصی ظاهر شد. چشمام رو ریز کردم که شخص میاد جلو و با دیدن کسی که روبه روم وایساده، چشمام گرد می شه. بدشانسی پشت سر هم!

لئون: چطوری خوشگل من؟

به شانس خرابم پوزخند زدم. اومد روبه روم نشست و دستبند جهنم رو با جادو باز کرد و تو یک حرکت بغلم کرد و در گوشم گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

-بازم مثل همیشه حالم ازت بهم می‌خوره.

خنده شیطانی سر داد و برگشت سمت در سلول که با چهره عصبانی آریابد روبه‌رو شدیم.

با دیدنش لبخندی زدم و اگه حصار منفور دستای لئون نبود به سمتش پرواز می‌کردم. آریابد نگاهی با آرامشی به رنگ آبی بهم انداخت و شلاق رو بالا برد و به سمتمون حمله‌ور شد که باعث شد چشمام رو ببندم. باد خنکی به پوستم برخورد کرد. چشمام رو باز کردم و با دیدن اتاقم توی شهر شوم جا خوردم و چرخیدم سمت لئون و عصبی ازش جدا شدم. این یک کابوسه! من این‌جا چیکار می‌کنم؟ مثل دیوونه‌ها دور خودم چرخیدم و خندیدم. خنده‌های عصبی که با اشک همراه بود.

لئون: می‌دونستم خوشحال میشی خوشگلم.

برگشتم سمت لئون و براق بهش نگاه کردم. نمی‌دونم تو چشمام چی دید که لبخندش ماسید و وحشت جاش رو گرفت.

-کی به تو گفت من رو از جهنم آزاد کنی؟

تا خواست جواب بده صدای پدرم مهر سکوت رو روی ل\*\*بهاش خوابوند.

پدرم: من گفتم.

چرخیدم و به پدرم نگاه کردم و عصبی‌تر از قبل گفتم:

-من آزادی نمی‌خواستم، چرا بدون اهمیت به نظر من آزادم کردین یا بهتر بگم، فراریم دادین...؟!

با سیلی که به صورتم زد شوک زده به چشمای منفور پدرم نگاه کردم و دستم رو روی سیلی که از درد می‌سوخت گذاشتم. با خشم یقه لباسم رو گرفت و با صدای زشت و خش‌داری گفت:

-به جای سپاست سر من داد می‌زنی؟! وقتی که مجبورت کردم شب‌هات رو با لئون بگذرونی، می‌فهمی.

پدرم رفت و من موندم و حرفایی که مثل آوار رو سرم خراب شدن. این حرف از درد شلاق‌های جهنم بدتر بود! رو زمین افتادم و به نقطه نامعلومی خیره شدم. من تو چنگ سرنوشتتم؛ دارم با هر سازش می‌رقصم و این کمرم رو خورد می‌کنه. لئون کنارم نشست و با نگرانی که توقع نداشتم گفت:

-افسونگر خواهش می‌کنم گریه نکن من کاریت ندارم!

به چشم‌هایم نگاه کردم. از کی مهربون شدی؟ شایدم قیافه من ترحم انگیز شده! همه اتفاقات مثل یک صاعقه به سرم اثابت کرد و بعد بدون بارون رهام کرد و رفت.

با صدای مظلومی گفتم:

-می‌دونم برات دردرس می‌شه ولی می‌شه بریم زمین؟ می‌خوام برم دریا رو ببینم.

لئون: ولی حالت خوب...



-بریم لئون! خواهش می‌کنم!

دستم رو گرفت. چشمام رو بستم که باد خنکی به پوستم برخورد کرد. چشمام رو که باز کردم دریا جلوم بود. به آسمون شب نگاه کردم. دلم برای همه این خلقتای زمینی تنگ شده بود اما بیشترین دلتنگیم مال مردیه که نمی‌دونم الان داره چیکار می‌کنه. لئون رفته بود و تنهام گذاشته بود. ازش ممنونم که فهمید به این تنهایی نیاز دارم.

به سمت دریا قدم برداشتم که موج دریا پاهای برهنه‌م رو لمس کرد. در حالی که اشکام صورتم رو خیس می‌کردن با صدای لرزونی شروع کردم به خوندن:

"تا گلالودم ماهیتو بگیر

بیا این آلوده ماهی رو ببین که چجوری جا گذاشتیش رو زمین

من واسه تو قید دریا رو زدم

به در و دیوار تنگت می‌زدم تو بیابون دلت نفس زدم

دریا!

[فریاد زدم و با مشت به آب‌های جلوی پام کوبیدم]

بغلم کن بغلم کن که شدم تنها

بغلم کن بغلم کن بین نامردا! منو ترک ننداز!

دریا! اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم

توی این مرداب با این آدم‌ها برخوردم! بد کم آوردم!

بیا این پخش و پلا رو تو جمعش کن

دوریت داره بد می سوزونه تو کمش کن

من گم شدم تو دل بی رحم زمونه

بیا این دیوونه رو تو باورش کن

دریا!

[زانو زدم و در حالی که هق هق می کردم ادامه دادم]

بغلم کن بغلم کن که شدم تنها

بغلم کن بغلم کن بین نامردا! من ترک ننداز!

دریا اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم

توی این مرداب با این آدما برخوردم! بد کم آوردم!"

(آهنگ دریا از مسیح و آرش AP)

جیغ کشیدم و بی حال به دریا خیره شدم. از ته قلبم فریاد زدم و گفتم:

—خدا!

دست کوچیکی روی شونه‌م قرار گرفت. سرم رو بی جون چرخوندم که چشم

به کوتوله‌ای با نیم متر قد با موهای بلند سفید و پوستی به سفیدی برف افتاد

که با چشمای لجنی رنگش و یک لبخند بهم خیره شده بود. صدایش باعث شد  
از آنلیزش دست بکشم:

-چی شده افسونگر؟ ای بانوی عشق!

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

-تو دیگه کی هستی؟

کوتوله: من دارتا یک نوع کوتوله برفی هستم، صدای گریه شنیدم و به سمت  
صدا اومدم که وجود شما را حس کردم.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-من کورم بانو و نمی تونم چهره زیبای شما رو بینم. اما شنیدم که میگن شما  
به قدری زیبا هستین که زیباییتون هر موجود زنده و غیرزنده‌ای رو طلسم  
می کنه. ای کاش خدا چشمام رو ازم نمی گرفت تا بتونم خلقت بی نظیرش رو  
بینم!

دستش رو از روی شونه برداشت و خیسی روی گونه‌م رو پاک کرد و لبخند  
قشنگ تری به روم پاشید و گفت:

-چرا حرف نمی زنین بانو؟ از وجود من ناراحتین؟ خب پس من می روم تا شما  
با تنهایی تان خلوت کنید.

همین که خواست غیب بشه دستش رو گرفتم و با صدای دورگه‌م گفتم:

-نه نرو!

کنارم دوباره وایساد و گفت:

-هر چه بانویم بگوید.

-تو می‌دونی من کیم؟ من دختر شیطانم، من افسونگر جهنمیم، من بعد ابلیس بدترین شیطانم...

دارتا: نه بانو شما وجود پاکی دارین.

-از کجا می‌دونی؟

دارتا: من یکبار مُردم و دوباره زنده شدم. چشمام رو از دست دادم اما تونستم وجود همه را ببینم. من ذات شما را می‌بینم! شما پاک هستید اما خون پلیدی اجازه دیده شدن پاکی‌تان را نمی‌دهد. بانو نزدیک طلوع خورشید است و من باید بروم.

به چشمای بی‌فروغش نگاه کردم که جرقه‌ای تو ذهنم زده شد و گفتم:

-یک ثانیه صبر کن.

پلکام رو روی هم گذاشتم و قطره اشکی که داشت از چشمم می‌چکید رو با سر انگشتم گرفتم و داخل چشمای دارتا ریختم. سریع چشماش رو بست و گفت:

-وای فکر کنم چیزی در چشمانم رفت!

چشماش به سختی باز کرد و با بهت گفت:

-این یک رویاست! من دارم می‌بینم! تاریکی کجا رفت؟ خدای من این دیگر چه رویایی‌ست؟

نگاهش که به من افتاد ساکت شد و با ذوق گفت:

-بانو از شما سپاس گزارم! تا عمر دارم در خدمت شما هستم. خدا بر من کمک کرد تا شما را ببینم. شما خیلی مهربان هستید که از اکسیر چشمانتان به من حقیر دادید.

اشک تو چشماش حلقه زد و گفت:

-آرزو دارم به مراد دلتان برسید، ای بانوی زیبا! فقط صبور باشید که کلید عشق شکیبایی ست.

وقتی به خودم اومدم با لئون به شهر شوم برگشته بودم و به حرف‌های دارتا فکر می‌کردم.

من تو کابوسام دارم چون میدم و هنوز خبری از ذره‌ای امید نیست.

\*\*\*

سه ماه جهنمی گذشته که به تاریخ زمینی می‌شه یک سال تمام. سرد شدم و با کسی حرف نمی‌زنم. به دور از چشم پدرم به زمین میرم، بین آدم‌ها قدم می‌زنم تا شاید چهره آشنایی رو ببینم. عطر سرد می‌زنم و به همه کافی‌شاپ‌ها میرم به امید دیدن نگاه کسی که یک ساله ازش محرومم. میرم جلوی دانشگاه و پشت درخت قایم میشم اما خبری ازش نیست. یعنی براش ارزشی نداشتم؟

-بلاخره پیدات کردم.

لئون کنارم نشست و گفت:

-خبرای داغ دارم واست.

بهم نگاه کرد تا تأثیر حرفاش رو ببینه و بعد که دید من اصلاً اشتیاقی نشون  
نمیدم گفت:

-درباره آریابده...

سرم رو با سرعت سمتش چرخوندم و منتظر نگاهش کردم که پوزخند زد و در  
حالی که به فواره وسط پارک خیره می شد گفت:

-حقته بهت هیچی نگم.

کامل سمتش چرخیدم و غریدم:

-لعنتی میگی خبرت رو یا نه؟!!

لئون: از مقدمه چینی بدم میاد پس سر راست میگم، عروسی معشوقته...

کپ کردم و ناباور گفتم:

-داری سربه سرم می ذاری؟

لئون: کی حوصله داره با توی گند اخلاق شوخی کنه؟!!

بغض گلوم رو قورت دادم و با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:

-با کی؟ با کی داره عروسی می کنه؟

لئون: با زیباترین حوری بهشتی...

هر کلمه اش خنجر شد و تو قلبم فرو رفت. نفسم بالا نمی اومد و حالم داغون  
بود. بلند شدم و بی توجه به لئون شروع کردم به دویدن.

فرار می‌کنم از عطرت، نفس‌هات، تپش‌های قلبت، خاطراتت و وجودت. من تحمل این همه درد رو ندارم. من نعمتی به نام فراموشی ندارم. خدایا نداشته‌های من زیاده! با قدرت طی‌الارض روی بام جهان (قله اورست) ظاهر شدم. باد سیلی می‌زد و اشکام رو با خودش می‌برد. عقده‌هام فریاد شدن و با تمام وجودم فریاد زدم. دیگه آریابدی نیست! پس قلب من چی، بی‌انصاف؟ خاطراتمون چی؟ لعنتی خودم، یعنی منم بی‌ارزش بودم؟! عالیجناب بیا و جواب بده به شیطان عذاب این روزها... لعنتی من به خاطر تو ترک عادت کردم! ترک کردم همه کارهای بدم رو اما توقع نداشته باش تو رو ترک کنم. چرا کسی نیست به من جواب بده؟

زانو هام بی‌حس شدن و مثل یک مرده متحرک روی زمین زانو زدم. به غروب خورشید خیره شدم. دیدی چی شد؟ خورشید قلب من هم غروب کرد. یاد اون طلوع برفی با آریابد افتادم. دستام رو تکیه‌گاه بدنم کردم و به زور بلند شدم. با آستین لباسم اشکام رو پاک کردم. با قدرتم لباسم رو با یک لباس حریر سفید عوض کردم. خودم رو به دست باد سپردم و شروع کردم به رقصیدن. تو او را در آغوش بگیر، من این‌جا می‌رقصم! شب‌هایت را با او صبح کن، من خ ی ان تت را برای قلبم توصیف می‌کنم! عطری که برای من می‌زدی برای او بزن، من این‌جا عطر باقی مانده بر بالشتت را می‌بویم! او را زندانی نکن، چون من تنها محکوم به عشق تو بودم.

رقصیدنم تا حدی رسید که گرده‌های سرما روی پوستم جاخوش کرده بود و من برای خوشی او به کارم ادامه می‌دادم. سرم کم کم گیج رفت و به سمت پرتگاه نزدیک شدم و پشت به پرتگاه و ایسادم و دستام رو باز کردم و خودم

رو به پشت پرت کردم. یعنی مرگ انقدر شیرینه؟ باد مثل مادری مهربون  
وجودم رو در آغوش کشید و من در میان زمین و آسمون معلق موندم. نگاهم  
رو چرخوندم و روی چهره پسری زیبا که با پوزخند به تک تک اجزای صورتم  
نگاه می‌کرد، خیره شدم. پسری که از زیبایی هیچی کم نداشت. بی‌اراده گفتم:  
-من مُردم؟

لبخند زیبایی زد و با صدای گوش نوازی گفت:

-نخیر من نذاشتم. حالا واسه چی دختر شیطان قصد مرگ رو پیشه کرده؟  
چیزی نگفتم و احتمال دادم میکائیل باشه (یکی از چهار فرشته اصلی خدا) اما  
این‌جا چیکار می‌کنه؟

انگار متوجه کنجاویم شد و گفت:

-دستور خدا بود.

چشمام گرد شد و بی‌اراده پوزخند زدم و بالحن کنایه آمیز گفتم:

-خداتون منت گذاشتن.

میکائیل: افسونگر صبور باش دختر بد!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-میکائیل عاشق نیستی که درک کنی.

میکائیل: همین عشق، تمام زندگی تو رو تباه کرد. آخه سیاهی رو چه به  
روشنی؟!



باهاش موافق بودم. سرم رو پایین انداختم و با بغضی که سعی کردم پنهانش کنم گفتم:

-می‌دونم، تو دیگه نمک رو زخمم نپاش. اما همین شماها اون رو از من گرفتین.

روم رو طرف مخالف کردم و با لحن پر حسرتی ادامه دادم:

-می‌شه من رو ببری جهنم تا به ادامه مجازاتم برسم؟

میکائیل: این وظیفه من نیست.

ناامید چشمام رو بستم و با قدرت طی الارضم تو اتاق شهر شومم حاضر شدم و خودم رو روی تخت انداختم. چشمام رو باز کردم و به سقف اتاقم خیره شدم. صورت آریابد با همون دو تیله سردش جلوی صورتم نقش گرفت. احساس کردم اگه دستم رو دراز کنم می‌تونم لمسش کنم.

دلم حتی برای جهنم و شکنجه‌هام تنگ شده و بیشتر از همه دلم برای شکنجه گرم تنگ شده!

\*\*\*

به دختر توی آینه لبخندی زدم و نگاهم رو به داروم که روی میز بود دوختم. مطمئنم پدرم یک جن نامرئی گذاشته تا مطمئن بشه این زهرماری رو می‌خورم. اون زهرماری رو برداشتم و به ل\*\*ب‌هام نزدیک کردم و آروم زمزمه کردم:

-بکشینش...

صدای فریاد جنی اومد و من با همون لبخند انگشتم رو از دور جام شل کردم  
که جام شیشه‌ای با محلول سرخ رنگش به زمین اثابت کرد و صدای دلنشین  
شکستن شیشه تو اتاق پیچید. رو پاشنه کفشم چرخیدم و به سه تا جن وفادارم  
نگاه کردم و گفتم:

-کارتون عالی بود.

نگاهم رو به جن مرئی شده دوختم و با قدم‌های میزونم به سمتش رفتم و با  
حقارت بهش خیره شدم و با انزجاری که به خاطر ریخت و قیافش بهم دست  
داده بود، گفتم:

-جسدش رو تو جهنم بسوزونین و بعد بیاین برای اجرای نقشه.

صدای قهقه شیطانیم تو اتاق پیچید. به سمت کمد رفتم و لباس شب زیبایی  
رو تنم کردم. یقه‌ش از شونه‌هام شروع می‌شد و سر شونه‌هام رو به زیبایی به  
نمایش گذاشته بود. تا کمرم تنگ می‌شد و دامن پف عروسکیش تا مچ پام  
می‌رسید. یک لباس عروس اما به رنگ مشکی! صورتم ماهرانه آرایش شده  
بود و موهام آزادانه بدون هیچ بادی تکون می‌خوردن. هیچ کس نمی‌تونه بفهمه  
چی تو ذهنم می‌گذره و این یعنی قدرت! طبق مهارتی که داشتم اثرات غم و  
افسوس رو تو تک تک اعضای صورتم نمایان کردم و با حس وجود شیاطینم  
گفتم:

-بریم.

با قدرت طی الارض جلوی در باغ عشق ظاهر شدیم. مثل افسونگری شکست  
خورده و غم‌زده روی فرش قرمزی که تا توی باغ کشیده می‌شد قدم برداشتم.

آثار اشک تو چشمام حلقه زد. همه توجه و نگاه‌ها به سمت کشیده شد. سکوت سنگینی بین مهمانان حاکم شد. بعضی‌ها با تعجب و بعضی‌ها با ترحم نگاه می‌کردند. بوی عشق رو وارد ریه‌هام کردم. به عنوانی که همین دیروز تغذیه کرده بودم اما نمی‌تونستم از این ه.و.س دوست داشتنی دست بکشم! مخصوصاً اگه تو عروسی آریابد باشه. میکائیل با لبخند مصنوعی به سمت اومد و گفت:

-سلام! خوش اومدی.

یک لبخند غمگین تحویلش دادم و با چشمای اشکیم به جایگاه خالی عروس و داماد نگاه کردم. رد نگاهم رو گرفت و گفت:

-برای چی به این‌جا اومدی تا خودت رو نابود کنی؟

-می‌خوام واسه آخرین بار شکست رو ببینم.

متوجه تیکه کلامم نشد و در حالی که من رو به سمت یکی از میزهای مهمان می‌برد گفت:

-هر جور خودت راحتی! می‌دونم هر چی بگم تو به حرفم گوش نمیدی.

با احساس درد خفیفی توی وجودم صورتم جمع شد. مطمئنم اثرات نخوردن دارو داره کم کم ظاهر می‌شه. رو صندلی که میکائیل واسم عقب کشیده بود نشستم و بدون توجه به میوه‌های خوش آب و رنگ بهشتی سرم رو روی میز گذاشتم. چه حسی داره وقتی به عروسی عشقت بیای و بفهمی تو عروسش نیستی؟ کی می‌فهمه حال رو؟ با صدای دف و هلهله سرم رو بلند کردم نگاه اشک بارم به دو نفری افتاد که وارد مجلس شدن. صدای دست زدن مثل ناقوس تو سرم زنگ می‌خورد. فکر نمی‌کردم پیوندشون رو مثل عروسی

زمینی‌ها بگیرن. آریابد کت و شلوار مشکی براقی پوشیده بود و مرد مغرور و سردم رو مثل یک رویا کرده بود. به قلبم چنگ زد و چونم شروع به لرزیدن کرد. من از این افسونگر متنفر بودم. افسونگر عاشقی که آخرین امیدش شکست. تو جایگاهشون نشستن و نگاه همیشه سرد آریابد چرخید و روی من ثابت موند. حیرت و برق ناشناخته‌ای تو چشماش دیدم که وجودم رو لرزوند. نگاهش دقیقا تو چشمای زخم خورده بود. هق هقم رو با دست خفه کردم.

بعد یک سال دارم می‌بینمت بی‌معرفت! تو نگاهش حس نیاز و بی‌تابی رو می‌دیدم. چقد این مرد نفوذناپذیر، شکسته بود. برای چی شکستی پادشاه من؟

سرم رو چرخوندم و قفل نگاهمون رو شکستم. وقتی اون صداهای نفرت‌انگیز خوابید، سریع اشکام رو پاک کردم و به چهره‌م تو انعکاس جام شربت نگاه کردم.

همه چیز مرتب بود. بلند شدم که همه نگاه‌ها به سمتم چرخید. با قدم‌های شکسته و نیمه جون به سمت سکویی رفتم که دقیقا روبه‌روی جایگاهشون بود. همه سکوت کرده بودند و انگار منتظر عکس‌العمل من بودن. صدای محزونم رو غمگین کردم و با حالی که دل سنگ رو آب می‌کرد گفتم:

-چرا ساکتین؟ [دستام رو آوردم بالا و شروع کردم به دست زدن] چرا دست نمی‌زنین؟ واسه چی دف زنا دیگه نمی‌زنن؟ [دست راستم رو بردم بالا و با لرزش ریتم داری لرزوندمش] ای شیاطین من دف بزید. [صدای دف زدن هماهنگ سکوت بی‌رحم رو شکست] دف بزید که امشب شب مرگ منه! شب مرگ دختر شیطان! آخه واسه کدومتون مهمه که یک معشوق امشب باید

عاشقی رو ترک کنه؟ ش\*ر..اب عشق من تازه پریده و چقد زود هم پرید.  
[مشتی روی قلبم کوییدم] آخه چه اهمیتی داره قلب من امشب از درد غم  
بمیره! [یک دور چرخیدم و به چهره‌های غمزده همگان نگاه کردم] گناه من  
چیّه؟ مطمئنا عاشقی نیست! چون دختر شیطانم یا چون تو شهر شوم بزرگ  
شدم، نکنه به خاطر اینکه افسونگرم... افسونگر جهنمی! [با چشمای خیسم به  
چشمای آریابد نگاه کردم] آره من فرشته عذاب با عشقم جلوی عالیجناب کم  
آوردم. [به هوران که به زیبایی یک نقاشی مینیاتوری بود خیره شدم] غریبه  
مواظب عشقم باش... ناراحتش کنی با من طرفی! ظاهرش سرد و مغروره ولی  
قلب مهربونی داره. [برق اشک روی گونه هوران روان شد] من میرم تا در  
منجلاّب غم و حسرت بمیرم. من محکومم به جهنمی بودنم و شما باید عروسی  
بی نظیری به این عالیجناب جهنم هدیه بدین.

سکوت مرگباری بر مجلس حکومت می‌کرد. به سمت دروازه‌ها چرخیدم و با  
سستی به سمت خروجی قدم برداشتم. هنوز از سکو پایین نرفته بودم که بازوم  
کشیده شد و من رخ به رخ چهره گریون هوران شدم. همه گریه می‌کردن و  
حتی بعضی‌ها شروع به ضجه و زاری کردن. یهو هوران بغلم کرد و گفت:

-من لیاقت آریابد رو ندارم، تو لایق اونی! افسونگر تو قلب آریابدی... آریابد  
به خاطر تو از قلبش گذشت...

دیگه حرفای هوران رو نمی‌شنیدم! یاد حرفی افتادم که بهم زده بود «به خاطر  
قلبم از قلبم گذشتم» قفسه سینم با شتاب بالا و پایین می‌شد و تو بغل هوران  
حس تنگی نفس داشتم. فقط برای یک ثانیه بدون هیچ فکری و با ذهنی پوچ به  
آریابد خیره شدم. یعنی بی‌احساسی نماد عاشقی آریابد بود! وقتی هوران ازم

جدا شد به خودم اومدم و خواستم سریع برم که میچ دستم توسط هوران گرفته شد.

هوران: کجا داری میری افسونگر؟

-من نمی‌خوام به عنوان یک عروسی خراب کن هم شناخته بشم.

هوران بدون توجه به حرفم مثل یک عروسک خیمه شب باز من رو به سمت آریابد برد. من و آریابد روبه‌روی هم قرار گرفتیم و هوران یک طرفمون وایستاده بود. دست من و آریابد رو هم‌زمان گرفت و رو به من گفت:

-حاضری به خاطر معشوقه‌ت چیکار کنی افسونگر؟

نگاهم فقط میخکوب دو تیله جهنمی روبه‌روم بود. تو همون حال خالصه مانند گفتم:

-حاضرم باهاش تا ته جهنم برم و بهشت رو با همه تجملاتش رها کنم.

چشمای آریابد من، لبخند زدن. دست گرم تو دست سرد آریابد قرار گرفت و صدای رسای هوران تمام افراد مجلس رو خبردار کرد:

-به حکم خدا که عشق قوی‌ترین اکسیر است و معشوق و عشق همیشه با همن، افسونگر بنت ابلیس را نیمه دیگر حاکم جهنم می‌کنم.

هوران دستی به لباس مشکیم کشید که به رنگ سرخ در اومد. هوران خم شد و آروم دم گوشم گفت:

-خدا خیرت بده که من رو از دست این سرمایه‌خونه راحت کردی.

و بعد شروع کرد به خندیدن اما من هنوز حواسم پیش آریابد بود و احساس می‌کردم تو یک کابوس شیرینم. چقدر دلم براش تنگ شده بود و الان اون دلتنگی رو از ته قلبم حس می‌کردم. وقتی دستای سرد آریابد دورم حلقه زد، به خودم اومدم و به لباسش چنگ زدم و خودم رو بیشتر بین دستای مردم گم کردم. من به خواسته‌م رسیده بودم و فقط ضربه نهایی مونده بود.

اگه شیطان متوجه بشه که بدون اجازه‌ش ازدواج کردم چیکار می‌کنه؟ مطمئناً به زودی خبرش پخش می‌شه. افسونگر جهنمی جای هوران رو گرفت و ملکه جهنم شد!

-به چی فکر می‌کنی؟

چرخیدم و به آریابد که به دف زنا خیره شده بود خیره شدم و گفتم:

-اینکه اگه پدرم متوجه ازدواجم بشه چیکار می‌کنه؛ اونم به این سرعت...

دست سردش مثل یک حامی دستم رو گرفت و گفت:

-من پیشتم...

سرش رو چرخوند و تو چشمای همدیگه خیره شدیم. دست آزادم رو روی سینه‌ش گذاشتم و با حس ضربان ریتم‌دار قلبش لبخندی زدم و آروم زمزمه کردم:

-این صدای آشنایی برای همه عاشق‌هاست.

دیگه وقتش بود. با قدرت طی الارض به سمت اتاق عاشقیمون رفتیم. وقت پیوند روح هامون بهمه! چون وجودمون دیگه تحمل دوری رو نداره. آریابد گرفتار دام من شد!

\*\*\*

با تنگ تر شدن حلقه دست آریابد از خواب بیدار شدم و به هوای گرگ و میشی که از پشت پنجره های اتاق نمایان بود نگاهی کردم و آروم به سمت آریابد چرخیدم و به چهره غرق در خواب آریابد خیره شدم. پوزخند زدم! از حساری که واسم درست کرده بود بیرون اومدم و به سمت کمد رفتم و لباس حریر آبی پوشیدم و موهام رو با کش بستم. نامه از قبل نوشته شدم رو روی میز دراور گذاشتم و به سمت آریابد رفتم و گونه گرم شدهش رو بوسیدم. من به خواستم رسیده بودم و دیگه نیازی به تو ندارم. من صاحب روح آریابد شده بودم. دستی به موهای لختش کشیدم که لبخند کوچیکی زد. چقد مظلوم شدی آریابد! من رامت کردم! من افسونگر جهنمی! با ناخن انگشت اشاره من روی بازوش عکس گل رز مشکی رو کشیدم و با جادوم رنگش کردم. اینم یادگاریم.

-آماده ای؟

تو همون حالتی که بودم گفتم:

-آماده ام!

پتو رو از رو کمرش بالا کشیدم و بدن عضلانیش رو پوشوندم. خم شدم و دم گوشش جووری که بیدار نشه گفتم:



-شب رویایی‌ای رو گذروندیم، عالیجناب جهنم.

بلند شدم و به طرف لئون رفتم و با قدرت طی الارضم از اون جا رفتم. جایی می‌رم که کسی نتونه پیدام کنه!

پایان جلد اول

\*\*\*

جلد دوم (یاغی جهنم)

حتما با خودتون می‌گین که الکی دارم رمان رو کشش میدم یا اتفاقات خیلی ناگهانی افتادن؛ اما من رمان رو به قول معروف از سر خودم وانکرده بودم، حتی این اتفاقات یهوایی هم برنامه ریزی شده بود. یک عالمه راز تو جلد اول جا مونده که باید تو جلد دوم به کمک آریابد به تک تکشون دست پیدا کنیم. اصلا جلد اول فقط یک آماده‌سازی ذهنی بود. داستان اون چیزی نبود که شما می‌دیدید یا می‌خوندین! توی جلد دوم خودمم هنوز متعجبیم! جلد اول نصف بود و فقط حرفای افسونگر رو خوندیم اما آریابد چی؟

حالا یک سوال بزرگ برای این مرد سرد مغرور پیش اومده (من کجای زندگی افسونگر بودم؟)

اون آریابد سرد می‌میره و به جاش یک یاغی میاد. یاغی که با شنیدن اسمش جهنمیان به خود می‌لرزنند و شیاطین وحشت‌زده فرار می‌کنند. معذرت می‌خوام

اگه آخرهای افسونگر به دلتون نچسبید اما وقتی جلد دوم شروع بشه متوجه  
این سرعت می شین. امیدوارم که جلد اول مورد پسندتون بوده باشه.

۲۳/۳/۹۸ پایان تاریخ

۱۶:۴۴ پایان ساعت